

هو

۱۲۱

لوايح

ابوالمعالي عبدالله بن محمد بن علي بن الحسن بن علي ميانجي

مشهور به

عَيْن الْقَضَات همداني

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فصل: روح و عشق هر دو در یک زمان موجود شدند و از مکون در ظهور آمدند، روح را بر عشق آمیزشی پدید آمد و عشق را با روح آمیزشی ظاهر شد، چون روح بخاصیت در عشق آویخت عشق از لطافت بدو آمیخت، بقوت آن آمیزش و آمیزش میان ایشان اتحاد پدید آمد، ندانم که عشق صفت شد و روح ذات یا عشق ذات شد و روح صفت، حاصل هر دو یکی شدند. چون تابش جمال معشوق از اول دل ربانی پدید آمد عشق با روح در گفت و شنید آمد چون یکی بیاد نسبت داشت و دیگری بآتش، باد آتش برمی افروخت و آتش مرورا می سوخت، حاصل آتش غالب شد و هوا مغلوب بماند و آیه لَا تُبْقِی وَلَا تَذَرُ بر وجود خواند. عشق غالب شده چون پرتو انوار معشوق رسید مغلوب شد بدین سبب نتوان دانست که عشق با عاشق ساخته تر از آن بود که با معشوق زیرا که عشق بر عاشق امیرست اما در قبضه اقتدار معشوق اسیر است.

عشق تو امیراست کنون برجانم بیچاره شده منتظر فرمانم
در قبضه قدرتت اسیرم چون نیست پدیدای پسر درمانم

فصل: هر چیز که هست او را قبله ایست و روی او یا از راه صورت یا از راه معنی بدان قبله است مگر عشق بی روی که او ماحی قلبهاست گاه گاه عشق را در بوته ابتلا بکلی بگدازد و از وجود او بپردازد و روی بعالم بیجهات محبوب آرد و از اینجا گفته اند:

چون قبله بجز جمال محبوب نبود عشق آمد و محو کرد هر قبله که بود

فصل: تا عاشق را در عالم صورت و عالم معنی قبله بود بجز جمال معشوق صادق نبود بلکه اگر باختیار روی بقبله آرد مشرک بود. شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه بر سر روضه پیر خود ابوالفضل حسن سرخسی قدس سره که مقتدای او بود در طریقت بجمال ذوالجلال مکاشف شد روی دل بحضرت بی جهت او آورد گفت:

ظاهر شده است اینجا معدن جود و کرم قبله ما روی دوست قبله هر کس حرم

فصل: اگر این معنی در بتکده روی نماید روی به بت باید آورد و زَنار گاه گاه بر میان وقت باید بست و از غم برست و بیقین باید دانست که عاشق گرانمایه سبک رو را هر چیز که جز معشوقست حجاب راه معشوقست:

کعبه و بتخانه حجابند و بس روی دلم سوی رخ یارکو
قبله بدل گشت درین ره مرا خیز بگو قبله کفارکو

ای عزیز چون خطاب مستطاب جاء الحقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ وارد گشت بتان مکه از لذت بشارت ظهور نور حق در روی افتادند خروا له سجدا..

تا قبله عشاق جهان روی تو شد روی بت و بتگران همه سوی تو شد
چوگان سر زلف تو رهبان چو بدید انگشت بر آورد و یکی گوی تو شد

فصل: عشق چو از عاشق هر چیز که جز معشوق بود محو کرد او را فرمود که اکنون روی بدل بیجهت خود آر و مرا هزار قبله پندار زیرا که چون فراش لاساحت دل از غبار اغیار پاک کند سلطان الا در وی بی کیفیتی نزول کند.

آتانی هواها قَبْلَ أَنْ أَعْرِفَ الْهَوَى فَصَادَفَ قَلْبِي خَالِيَا فَتَمَكَّنَا
و این سر آن معنی است که گفته اند که عاشق چون در خود نگردد معشوق را ببیند و چون در معشوق نگردد خود را ببیند الْمُؤْمِنُ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ. لعمری در دل چو او را یابی زود دل را مسجود خود ساز و سرپیش او فرود آر و از کس باک مدار نه بینی که ملائکه معصوم چون سر خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ در آدم بدیدند بی اختیار در روی افتادند فَفَعَّوَالَهُ سَاجِدِينَ.

خود راز برای خویش غمناک مدار بردار نظر ز خاک و بر خاک مدار
چون قبله تو جمال معشوقه تست رو سجده کن وز هیچکس باک مدار

فصل: قبله ملائکه عرش بود تا آدم محرم آن دم نبود، چون سر وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي ظاهر شد ملک از عالم خود بدو ناظر شد و در تحیر افتاد یعنی عرش از عالم بی نشان نشانی داشت ثُمَّ اسْتَوَى عَلَى الْعَرْشِ.. چون تابش نور خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ پدید آمد روی بدو آورد و سر پیش او بر زمین نهاد زیرا که درین وجود هم نشانی دید از عالم بی نشانی، اما آن نشان از عالم بیان بود و این نشان از عالم عیان و بیان در مقام عیان مضمحل شود بل ندر شود. آن یکی که در آن دم سر آن دم ندید روی بعرش نماند داغ فراق وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي... بر جبین وقتش نهادند اگر درین وقت هزار هزار بار سر بر خاک پاک او نهند قبول نکنند زیرا که آن دم که آن دم بدو پیوست بکاری دیگر بود بواسطه علم بر سر این سر نتوانست شد دلیل بر صحت این سخن آنست که ملائکه را بعد از آن فرمان نبود به سجده کردن آدم و اگر بودی قبله ایشان آدم بودی وَذَلِكَ سِرٌّ عَجِيبٌ.

فصل: اگر وارد عشق با قوت بود و قابل ضعیف، قابل مرکب بود وارد راکب و اگر قابل قوی بود وارد ضعیف کار برعکس شود و این سری عجیب بود و رمزی بوالعجب درین مقام بنده شاه بود و شاه بنده:

تُدْعَى غُلَامِي ظَاهِرًا وَأَكُونُ فِي سِرِّي غُلَامَكَ

فصل: محمود اَنَارَ اللَّهُ بُرْهَانَهُ چون بر سریر عزت باردادی ایاز بر حاشیه بساط عزت بندوار بر قدم حرمت ایستاده بودی و چشم انتظار گشاده باز چون در خلوتخانه انس درآمدی و بر سریر قرب از ایشان دیگرسان گشتی ایاز محمود شدی و محمود ایاز.

کار عشق ای پسر بیازی نیست عشق وصف نهاد سلطانت
بوالعجب مذهب است عشق اندرو شاه و بنده یکسانست
شاه محمود بود و بنده ایاز کار برعکس شد چه درمانست
گشت بر شاه امر بنده روان اندرین رمز، عقل حیرانست

اگر وارد قوی بود و قابل ضعیف، وی را در جست و جوی آرد اگر قویتر شود گفت وگویی آرد و اگر قویتر شود روا بود که وی را در رفت و روی آرد و در شست و شوی آرد چون ازگفت وگویی و جست و جوی بازماند خواهد که از وجود مکنسه سازد و وحشت خودی خود را از ساحت عالم هستی بروید:

از وحشت هستی خود ای مایه عمر خواهم که سرکوی تو اندر روبم
 و گاه خواهد که از حرارت آتش شوق آب شود و حاشیه بساط دوستی را از لوث وجود بدان آب بشوید.
 از آتش عشق تو اگر خاک شوم از دفتر هستی ای پسر پاک شوم
 از لوث حدود ساحت عزت را پاکیزه کنم چو از خودی پاک شوم

فصل: هر وارد که بود قابل را در حرکت آرد اگر وارد ضعیف بود حرکت ضعیف بود که در دید آید شطح در سماع نشان آنست که *أَلَسَّمَا عٌ مُّحَرِّكُ الْقُلُوبِ إِلَى عَالِمِ الْغُيُوبِ* و اگر وارد قوی بود حرکت قوی بود در دید نیاید سکون در سماع نشان آنست که *وَتَرَى الْجِبَالَ تَحْسَبُهَا جَامِدَةً وَهِيَ تَمُرُّ السَّحَابِ*.

گه نعره زند عظم از بیم فراق او گه رقص کند جانم از وعده دیدارش
 نوری گوید *رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ:*

أَلَوْجَدُ يُطْرَبُ مَنْ فِي الْوَجْدِ رَاحَتُهُ *وَأَلَوْجَدُ عِنْدَ وُجُودِ الْحَقِّ مَفْقُودٌ*
قَدْ كَانَ يُطْرِبُنِي وَجْدِي فَعَيَّنِي *عَنْ رُؤْيَةِ الْوَجْدِ مَا فِي الْوَجْدِ مَوْجُودٌ*

فصل: چون سلطان روح بر مرکب عشق سوار شود رکاب دارش کم از جبرئیل نیاید و غاشیه دارش کم از میکائیل:

در عالم عشق اگر بکار آئی تو در دفتر عشق در شمار آئی تو
 جبرئیل امین رکاب دار تو بود بر مرکب عشق اگر سوار آئی تو

فصل: مرکب عشق مرکبی باقوتست بیک تک از دو عالم بیرون شود و جولان در عالم لامکان کند اگر طالب را قصد عالم لامکان بود جز بر مرکب تیز تک عشق میسر نشود. لعمری تا مرکب سید عالم صلعم براق بود حامل او رفرف و برنده او پرنده و گذر در مکان از آن تنگنا بیرون نشد چون بر مرکب عشق سوار شد و در عالم شوق نامدار شد و بسیر عالم لامکان سر برآورد از مکاشفه عیانی خبر آورد *إِذَا شَاهَدَ بِالْعَيَانِ تَجَاوَزَ عَنِ الْمَكَانِ*. ای دوست آن را که مرکب عشق حامل بود و وجودش در لامکان حاصل هر آینه اسم مکان از بودش زایل بود و تصور حدود در نهادش باطل.

آن را که براق عشق حامل باشد معشوق بدو بطبع مایل باشد
 بی زحمت نیستی وجود پاکش هر هستی را همیشه قابل باشد

فصل: آن مرکب که خاص حضرت پادشاه بود و رکاب او را شایسته هرکه پای در رکاب آن مرکب آرد رقم

بیحرمتی بروی کشند باشد که به سیاستی گرفتار شود اما اگر رکاب دار در اوان آنکه پادشاه بمیدان بود و گوی مرادش در چوگان برای آنکه مرکب بزودی بمیدان برد بر آن مرکب سوار شود در مذهب جهان داری روا بود. معشوق پادشاه است و روح مرکب و عشق رکاب دار اگر رکاب دار عشق بر مرکب روح سوار شود و بسوی میدان مراد معشوق تازد تا بواسطه آن گوی هوا بحال گاه رضا رساند عیبی نبود.

فصل: عجب آن نبود که عاشق از کمال عشق حامل ببار معشوق شود عجب آن بود که معشوق از کمال شوق که *وَأَنَا إِلَيْهِمْ أَشَدُّ شَوْقًا* حامل عین عاشق شود که *وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ*.

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد اندر دود و دامن دلبرگیرد
والله که عجب نباشد از دلبر او کاو را بکمال لطف در برگیرد

ذو النون مصری گفت در بادیه عاشقی را دیدم با یک پای سر در بیابان با آهوان نهاده بود و خوش میرفت گفتم تا کجا گفت تا خانه دوست گفتم بی آلت سفر مسافت بعید قطع کردن چون میسر شود گفت *وَيَحْكَا يَا ذَالنُّونَ أَمَا قَرَأْتَ فِي كِتَابِهِ؛ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ*، ذوالنون گفت چون بکعبه رسیدم دیدم او را که طواف میکرد چون مرا بدید خوش بخندید و مرا گفت *أَنْتَ حَامِلٌ الْأَمْرِ وَأَنَا مَحْمُولٌ* به ترا داعیه تکلیف در کار آورده است و مرا جاذبه او باین دیار:

آن را که بخواند او بناچار آید تا هستی او بامر درکار آید
وانرا که کشید لطف او نزد خودش بی واسطه محرم اسرار آید

شاگرد نوکار را استاد چون خواهد که در کار آرد حرفی بنویسد پس انگشت او بگیرد و بر سر آن حرف نهد اگر چه از راه معنی کاتب استاد مکتب بود اما در عالم صورت انگشت شاگرد بر حرف بود. ای برادر هرکس و ناکس انگشت بر حرف عاشق کار افتاده دل بیاد داده نهد در عالم صورت، اما چون بعالم معنی رسد بدانند که آن حرف بمعشوق مضاف بوده است و عاشق در میانه بهانه و بر ناوک ملامت نشانه:

من می نکنم بار ملامت بر من باری ز برای چیست انصاف بده

دور نباشد که شاگرد استاد شود و بیافت مراد شاد.

فصل: آن در ثمین را که واسطه قلاده شاه خواهد بود برای سفتن بجوهری استاد دهند هر چند استاد در صنعت خود کاملتر خوف وی در آن سفتن بیشتر، اینجا دانش بسیار مانع فعل می آید حیل آن بود که از آن شغل دل فارغ کند با آنکه داند که آن حیرت که در حق استاد خواست بود در حق او مبذول بود. آری چون پادشاه بعدل و فضل موصوف بود نظر بر فعل و فاعل دارد در حال نه بر کثرت حیل و وقت علم.

فصل: در اوان صفای دل و وقار تن اگر عاشق خواهد که خود را در خود بیند صفتی از صفات معشوق یا اسمی از اسامی او یا خود صورت او میان دید و دیده عاشق حجاب شود تا چون عاشق در علوا (کذا) هویدا درنگرد شیرجان شکار عشق را بیند در کمین قهر نشسته و اشارت میکند که در نگر تا او را بجای خود در خود بینی اگر درین حال طالب خود شوی در زیر پنجه من افکار گردی و مر شکستن سر آواره گردی عاشق بیچاره در

آرزوی او میمیرد چون او را در خود دید بی دید خود از کثرت بوحدت آمد و تصور اتحاد کرد زبان جاننش گوید:
أَنَا مَنْ أَهْوَى وَمَنْ أَهْوَى أَنَا.

در عشق تو من بیدل و ایمان شده‌ام
نی نی غلطم کنون من از قوت عشق
وز بهر تو چون زلف تو پیچان شده‌ام
بگذشته‌ام از دوکون و جانان شده‌ام
گفتن سُبْحانی وَأَنَا الْحَقُّ درین مقام بود عاشق در هرچه نگه کند معشوق را بیند مارأیتُ شَيْئاً قَطُّ إِلَّا اللَّهُ زیرا که
مطلوب سرّ او او است و چون سرّ او او باشد در نظر سرّ او همو باشد:
در هرچه نظرکنم توئی پندارم.

فصل: سلطان عشق بآخر بقهر درگذرست عاشق را از کجا زهره آن که در کوی خود گذر کند و یا در روی خود
نظر زیرا که تا بر عشق گذر نکند بخود نرسد و عشق نهنگ وار اوئی او را بکلی بیک دم درکشنده است و او را
با خود بخود راه نیست او را بی اوئی او بمعشوق راه است و نه هرکس از این سر آگاه عشق او را بی او می
گوید از وجود قطره سازد و در بحر موج غیب اندازد که در در بحر اولیتر اگر غواص قضا آن را برآورد و بخزانة
كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًا لَمْ أُعْرَفْ سَأَزِدْ تَا هُنْكَامْ ظُهُورَ فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ تَاجَ عِزَّتِ رَا بَانَ بِيَارَايِدْ شَايِدْ.

فصل: غیرت معشوق زینت عاشق است و غیرت عاشق پیرایه معشوق، اگر غیرت معشوق نباشد عاشق خلیع
العدار نابود و بی قیمت و مقدار شود و بهر سوی رود و بهر روی رود اما همیشه غیرت معشوق عنان مرکب
وجودش گرفته باشد و بر در بارگاه مراد معشوق میدارد و چون آتش عشق گرمتر شود عاشقی بی آرمتر شود
غیرت معشوق گریباننش گیرد تا دامن خود کامی درکشد و بیخود شود و دم درکشد عشق هر لحظه میگویدش: گر
جانت بکارست برو دم درکش. چون عاشق بر بحر بیخودی گذر کند و در کام نهنگ قهر مفرکند غیرت معشوق
بشست قهرش برآورد و در تاب آفتاب بیمارادی بدارد تا زهر قهر ننوشد و در هلاک خود نکوشد زیرا که ناز او را
نیاز این بکارست. حاصل بهیچ کارش فرو مگذارد اگر ملک شود و بر فلک شود بقهرش فرو ارد و همو را برو
گمارد تا دمار از نهاد او برآرد و در تاب آفتاب نامرادی بدارد و اگر از وجودش گوی سازد و در میدان بلا
اندازد و در حالش بچوگان قهر سرگردان کند و بی پا و سرش دوان کند میگویدش:

اندر طلب یار همی باش چوگویی
بی پا و سری خویش تواند در تک و پوی
کان چیزکه در پرده وحدت باشد
در بیخودی ای پسر نماید بتوری

این همه با آوازه کند تا در پرتو نور خودش نهان کند وجود را بر او عیان کند آنگاه غیرت معشوق شود تا بحدی
که عاشق بخواهد که معشوق عکس خود در آینه معاینه بیند زیرا که داند که معشوق بی مثالست چون خود را دید
مفتون خود گردد غیرت معشوقی او این را از راه بردارد:

در آینه گریار نظر فرماید
ترسم که چو دید خوبی حضرت خود
ما را ز بلای خود حذر فرماید
ما را ز در خویش سفر فرماید

و روا بود که غیرت بوصفی شود که نخواهد که سایه معشوق بر زمین افتد چنانکه گفته‌اند:

تا من بمیان رسول یابم با تو
خورشید نخواهم که برآید با تو
تنها ز همه جهان من و تنها تو
آئی بر من سایه نباشد با تو

و شاید که غیرت عاشق بر معشوق تا حدی برسد که نخواهد که در حسن معشوق چیزی بیفزاید و این معنی غوری دارد جز بدوق فهم نتوان کرد.

فصل: از شجره روح ثمره عشق پدید آمد شجره در کار ثمره شد همانا روح مشتاق آن عاشق صادق در فضای عالم هستی نظره شجره دید ثمره او آتش اَنَسَ مِنْ جَانِبِ الطَّوْرِ نَارًا، آمد ناموس اکبر که جاسوس این معنی است از ولایت خود تفحص آن می کرد بدیده ملکی بدیده آن شجره روح اوست و آن ثمره عشق آن، آتش که ثمره می نماید هم از درخت روح او سر بر زده است از آنست که نه او را می سوزد و نه با او می سازد و آنچه گفته اند که از میوه درخت آمد اما میوه باز بر درخت نیامد برای این معنی گفته اند یعنی اگر این آتش شجره روح را بسوزد عشق تواند که از نظر رحمت معشوق در فضای قضا شجره دیگر نشاند. اما اگر شجره روح مر ثمره را گم کند زود باشد که صرصر غیرت آن درخت را از بیخ برآرد چون بی ثمره بود دوام وجودش بتجدد مثل او میسر نشود زیرا که شجره را ثمره نباید تا بواسطه او بعد عدم او مثل او پدید آید و این معنی بوالعجبست. ای برادر اگر آن شجره روح او نبودی و آن ثمره عشق نبودی خطاب اِنِّی اَنَا اللّٰه کی درست آمدی زیرا که عشق روا بود که از درخت جان عاشق مر عاشق را بخود خواند و این ندا هم از او بدو رساند که اِنِّی اَنَا اللّٰه.

خواهی که سخن ز جان آگه شنوی و اسرار درونی شهنشاه شنوی
کم گرد ز خویش تا تو از هستی خود بیخود همه اِنِّی اَنَا اللّٰه شنوی

فصل: آتش عشق که ثمره شجره جانست نه مر جان را بسوزد و نه با جان بسازد چون با جان نمی سازد مینماید که وصف او نیست و چون وصف او نباشد هر آینه وصف معشوق باشد و آنجا گفته اند که وصف زایدست بر ذات سر این معنی است اگر چه از شجره روح عاشق سر برآرد اما چون او را از پای در آورد روی بعالم معشوق نهاد بارگاه خالی دید مسند بنهاد و پادشاه شد و در ملک بنشست: فَصَادَفَ قَلْبًا فَارِعًا فَتَمَكَّنَّا و چون عاشق را نمی سوزد مینماید که ناز او را نیاز این درمی باید تا کرشمه حسن برو پدید کند چنانکه گفته اند:

چندانکه مرا ز حسن دلبر باید او را ز من شکسته هم در باید
چون ناز و نیاز من در بایست پس مرتبه نیاز برتر باید

فصل: آنچه عشقه بر شجره می پیچد تا او را از بیخ برمی آرد و ندادت او را در خود می آرد نه از عداوتست و نه از محبت، خود خاصیت او آنست که با هر شجره که دست در مکر آرد او را از بیخ برآورد همچنین عشقه عشق بر شجره نهاد روح عاشق از آن می پیچد تا او را از بیخ هستی برآرد و لطافت او را در خود درآرد زیرا که خاصیت او آنست که با هر که در آمیزد خون او بریزد او را با کس عداوت نیست و محبت هم نه، هر اثر که ظاهر کند بخاصیت وجود کند نه باختیار و آنکه عاشق را در عشق اختیار نمی ماند سر این معنی است.

در عشق چو اختیار یاری نبود بی عشق ز اختیار یاری نبود
در بارگه مراد معشوقه ما جز عشق باختیار کاری نبود

فصل: عشق آسمانست و روح زمین یعنی عشق فاعل است و روح قابل بدین نسبت میان ایشان ارتباطی است معنوی، او این را درمی کشد و این او را برمی کشد تا معنی رابطه او درکشنده است و این برکشنده، و آنچه عاشق بمعشوق مایل است و معشوق بعاشق ناظر است ازین جهت است و این از فهم اهل علم دورست و از نظر بصیرت ایشان مستورست زیرا که علم نقیب بارگاه است در درگاه ترتیب خیل و حشم و وجود و عدم نگاه دارد و اما بر ادراک اسرار پادشاه کاری ندارد و خاصیت عشق هم اینجا از تأثیر فروماند زیرا که تأثیر خاصیت او آن بود که قابل را مستعد قبول فعل فاعل کند چون کرد فاعل بر کارست و قابل در دیدارست و ذلک سر عجب.

فصل: اگر عشق شریک روحست خسارت چرا بر شریک روا می داری، برادر عشق مقدس است از شریک و از شبیه اما روح سر از شرکت او برمی آرد و از برای اثبات وحدت معشوق رقم خسارت خسیر الدنیا والآخرة بر روح می کشد با او می گوید که بدولت وصل آنگاه رسی که در خود برسی و به عالم اصل خود آنگاه باز شوی که با نیستی انباز شوی و بیقین بدانی:

گر هر چه ترا هست همه دربازی ور هستی خود جدا کنی انبازی
باشد که ز خود باز رهی در تازی در پرتو نور او پناهی سازی

فصل: اگر عشق صفت لازمه روح است بی او ناقص باشد و او خود بی روح نباشد چون سلطان جمال معشوق ولایت نهاد عاشق را در ضبط آرد و دار الملک خود سازد عشق که صفت لازمه روحست و روح که موصوف بدوست با یکدیگر تدبیر مفارقت کنند اگرچه ممکن نبود اما بی مکون و ظهوری نبود عشق در کمین کمون مخفی شود روح پندارد که رفت و بدین پندار خود را وداع کردن گیرد عشق خود نرفته باشد چون مکون در ظهور آمد بر روح غیرت آورد زیرا که از محبوب بی نشان نشانها یابد پندارد که او اوست روح گوید من او نیم اما بی او نیم:

من او نشوم ولیک بی او واللّه که نیم یقینم اینست

فصل: علم تا بساحل عشق بیش نرسد او را در لجه این بحرکاری نیست زیرا که وی راه برست اگرچه باقوت بود تا بساحل بیش نبود مثقله طلب بر پای وقت استوار کردن و خود را نگوئسار کردن و در لجه بحر خونخوار انداختن تا در ثمین وصال برآرد تا روزگار بر خود بسر آرد کاری دیگرست:

یا تاج وصال دوست بر سر بنهم یا در سر جست و جوی او سر بنهم

فصل: علم تا اثبات اول بیش راه نبرد گرد سراق عزت عشق نتواند گشت و در عالم عشق در یک لمحّه هزار بار مرگ صولت خود پدید کند و حیات اثر خود ظاهر گرداند زیرا که معشوق مهری و لطفی دارد شراب لطف بعاشقان در جام قهر بصادقان در جام لطف دهد تا هر چه بقره محو شود بلطف اثبات یابد زیرا که محبی هم بدان معنی است که محبت است صفت او وحدتست، پس عاشقان وحدانی الذات و الصفات باید تا بدو

بوحدت او را یابد چنانکه معشوق یکی باشد عاشق هم در یگانگی یکی باید تا هنگام مواصلت چون یکی در یکی ضرب کنی یکی بود و این معنی بی شبهتی و شکی بود.

خواهم که ز عشق تو دگر سار شوم
از ذکر خودی برون برم باز شوم
اندر غلطم اگر دوئی پندارم
چون با تو یکی شوم بتو باز شوم

فصل: آن یکی از مشایخ طریقت چون دید که معشوق زلف را از کمال دلبری تاب داد کتب خود را بآب داد و گفت نِعَمَ الدَّلِيلُ وَأَنْتَ أَمَّا بَعْدَ الْوُصُولِ طَلَبَ الدَّلِيلِ مُحَالٌ نیکو راه بری بودی تو اما چون پیشگاه پدید آمد تو از راه برخیز با عشق مستیز تو قصد آرام کن و بیرون در مقام کن چون دیدی که سبحات وجه محبوب ما را در ما بسوخت تو خبر بعاشقان سوخته بر زیرا که مدارکار تو بر اخبارست و اخبار از گم شدگان فلوات عشق نه بس کارست و آنچه حکیم گفته است بدین قریبست:

چون در آمد وصال را حاله
محو شد گفت و گوی دلاله

فصل: عشق را رهبر عقل است اما بنسبتی دیگر، هرچه او اثبات میکند این بر میدارد تا بحدی برسد که عقل نتواند که هیچ چیز اثبات کند چون عقل از اثبات باز ایستاد عشق خود را بدو نماید و گوید در من نگر و بی هیچ راهبر راه بین عقل از هیبت این سخن روی بعالم نفی آرد و بادله و براهین خود نفی اغیار کردن گیرد عشق درآید و گوید وَيَحْكُكَ از محالی گریختی و در محالی آویختی در نفی اثباتست و کار درو بی ثباتست نمی دانی که نَفْيُ الْعَيْبِ عَمَّنْ لَا عَيْبَ لَهُ عَيْبٌ عقل بیچاره را جای گریز در میان لاوالا بود عشق بقهرش از میان نفی و اثبات بیرون کند و می گوید اقتدا بدان رونده که گفته است.

از نفی وز اثبات برون صحرائیست
عاشق چو بدانجا برسد نیست شود
کین طایفه را در آن میان سودائیست
نه نفی و نه اثبات نه او را جائیست

عقل درمانده از مقصود و بر در مانده گرد در مرسلات و منزلات جولان کردن گیرد عشق درآید و قصه عهد و میثاق در گوشش فرو خواند و گوید ای بیخبر از او بدو بیخود در خود خطاب الست. شنیدی و هرآینه خطاب بیحرف بود و تو بیخود بلی گفתי و آن هم بیحرف بود اکنون دور مرو در مقام بیحرفی از آنت بار داده اند و بی وسائط تا در عالم بی کیفیت بار دهند یعنی چنانکه بی حرف طلبیدی بی کیفیت بینی. پس ای عقیده راه رو بی عقیده راه رو و بی دهشت، برکوی ما صوفیان صوامع قدس در رقص آیند

جانم ز ولع خیمه بصحرا میزد
بی مرسل و منزلی بسرمایه عشق
آتش بوجود عقل دانا میزد
پیوسته دم از رفیق اعلی میزد

فصل: عقل کدخدای سرای دنیا و آخرتست و روی دل در عشق بدین هر دو آوردن از معشوقی که این هر دو بنده دران راه اویند حجاب بود و آنچه آن گرم رو بگوشه چشم بهر دو باز ندید که ما زاعِ الْبَصَرِ وَ مَا طَعْنِي.. سر این معنی است در ما زاعِ الْبَصَرِ تَدْرُو رنگین عقل را شکارگاه باز عشق کردندست. و الله که در استغراق بعشق در دنیا و آخرت بچشم قبول دیدن بت پرستیدن است:

آنانکه ز جام عشق مستند هنوز
 از دنیوی و آخرت اگر آگاهند
 در تحت تصرف السـتند هنوز
 در مذهب عشق بت پرستند هنوز

فصل: چنانکه عاشق را ذکر دنیا و آخرت فرو می‌باید گذاشت نظر سر هم از ازل و ابد بر می‌باید داشت زیرا که ازل عبارت از اول زمانست و ابد اشارت بآخر زمانست و همت عاشق ماوراء زمانست. ای برادر آن بهترکه عاشق روی دل بحقیقت وجود خود آرد و بیقین داند که حقیقت وجود او زمانی و مکانی نیست و پیوسته با خود می‌گوید:

ای دل ز جهان نیک و بد بیرون شو
 خواهی که ز وحدتش تو آگاه شوی
 وز عالم بیخوان تو خود بیرون شو
 بگذار ازل پس ز ابد بیرون شو

فصل: عشق آفتابست عقل ذره اگرچه ذره در تاب آفتاب در ظهور آمد اما از کجا او را طاقت آن بود که بخود در پرتو آن نور آید:

یک ذره تو سایه و خواهی که آفتاب
 در برکشی رواست ببر درکشش بلا
 ذره در سایه مفقودست بلکه نابودست بتاب آفتاب محسوس گردد پس اگرچه ذره هست نماید اما اضافت هستی بآفتاب اولیتر بود ای برادر اشتعال ذرات مشتعل شده هواست و آن نور عین نور آفتاب و این سر در غروب آفتاب نتوان دانست و سر نیستی و هستی عاشق در عشق بدین معنی توان دید:

از جام شراب عشق مستیم هنوز
 چون ذره نابوده مفقود شده
 چون ذره ز آفتاب هستیم هنوز
 در عشق تو خورشید پرستیم هنوز

فصل: ذره از آن گاهی در نظر آید و گاهی نیاید که وجودش بین العدم و الوجود موقوفست گاه هم با آفتاب در عالم او حاضر شود و گاه از سایه عدم درو ناظر شود. ای درویش نه همه نیافتن از کبریا و علو بود از غایت لطافت و دقت هم بود. یکی از بزرگی در دید نیاید و دیگر از خردی در نظر نیاید این بنسبت آن احقر بود و اصغر و آن به نسبت این اعظم بود و اکبر اما هر دو در نایابی برابر باشند:

پیری دیدم ز عشق در غرقابی
 گفتم که ز بهر کیست این گریه تو
 وز گریه خود بگرد او گردابی
 گفتا که ز بهر دلبر نایابی

نادیدن از فرط قرب بود و دیدن از نَحْنُ اقْرَبُ. برای دیدست نادید و این رمزی عجب است.

فصل: آن را که نظر باحوال او از عالم عزت فَإِنَّ الْعِزَّةَ لِلَّهِ جَمِيعًا.. بود از درد هستی خود همیشه در گداز بود و آن را که نظر بدو از عالم وَنَحْنُ اقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.. بود هم از خجالت وجود خود در گداز بود تا آنگاه که خورشید جمال از افق جلال طالع شود قوت باصراه او را بخود مضئی کند و قوت سامعه او را بخود قوی کند بی یَسْمَعُ و بی یُبْصِرُ بی اوئی او بعالم محبوب ناظر شود و بیخودی خود بر در سراق عزا او حاضر شود. حاصل

چون حصولش در عالم بی‌عیبی بود بلکه او مستغرق شواهد غیبی بود پس خجالت و گداز را و سر درد و ناز را نسبت بدو نتوان کرد زیرا که اگرچه زنده بود اما بی جان بود قصه چه کنم این نماید اما آن بود:

چون دید عیان جمال محبوب از حد مکان بلا مکان شد
قصه چه کنم وجود پاکش زین مرتبه برگذشت و آن شد

فصل: عالم همراه عشق است تا ساحل دریای عظمت اگر قدم پیش نهد غرق شود خبر که بیرون برد چون عشق غوص کند تا چون در مکنون در صدف شود از قهر بحر عظمت گوهر شب افروز مراد برآرد تا او در پرتو بارقه آن راه بخود باز یابد بیقین آن گمان غلط است و این از نوادرات عشق است.

فصل: فرق است میان آن غواص که در بحر فرو رود تا در برآرد و میان آنکه در قعر بحر از برای آن رود تا با در زمانی در صدف شود:

فرقست میان آنکه در را از بحر ز بهر خود برآرد
با آنکه وجود خویشتن را اندر صدف ای پسر درآرد

فصل: عاشق را طلب رضای معشوق در عشق شرط راه است و رضا از روی ظاهر در تیمار امر معشوق بود اما قومی را که نظر بر ارادت و حکم او افتد اگر امر متخلف ماند باک ندارند. ای برادر فرمان معشوق دیگرست و ارادتش دیگر، گاه گاه فرمان معشوق محکی شود که عیار باطن عاشق بدان بتوان دانست روا بود که فرمان نبرد اگر خواهد که فرمان برد خامی بود که در عشق ناتمام بود و اگر فرمان نبرد کامل بود و مراد او حاصل بود.

فصل: معشوق عاشق را برای تجربه بر محک فرمان زنده پرده از پیش ارادت بر دارد تا او به ما آرد به مکاشف شود هر آینه ترک فرمان بگوید و این بی فرمانی بگوید و این بی فرمانی از کمال بود نه از نقصان چنانکه اگر پدر پسر را گوید مرا زیادت ثنا مگوی که حیا بر من غالب میشود و پسر از راه تعظیم در ثنا مبالغت کند و بر آن مبالغت بود نه معاقب زیرا که اگرچه مخالف است از وجهی اما موافق است از روی ادب.

فصل: اگر محمود ایاز را گفתי برو بخدمت دیگری مشغول شو و از ما فارغ باش لعمری اگر برفتی و فرمان بجای آوردی در رفتن مصیب بودی یا مخطی؟ آن کس که درین مقام فرمان برداری نماید خام است:

گفتی دگری بین کنم ای بینائی گرتو دگری چو خویشتن بنمائی

لعمری چون امر و سارغوا إلى مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ. بخلائق رسید زاهدان در مسارعت آمدند و عارفان عاشق صفت بر در سراق عزت معشوق پای در دامن حسرت آوردند و سر درگریبان حیرت کشیدند و تقاعد نمودند:

گفتی که برو حدیث ما کن کوتاه ای دوست کجا روم کجا دانم راه

فصل: یکی از صحابه غلامی بخريد خواجه فرمود يا صحابی اشركنى فى الغلامِ گفت لیس شریک یا رسول الله اگر گمانت افتد که صحابی امر مصطفی (ص) را خلاف کرد بدانکه کار برخلاف آنست که ترا گمانست اگر فرمان کردی در توحیدش نقصان بودی و این تجربه معشوقست مر عاشق را این معنی غوری دارد و اما در اسرار عشق قصه و حکایت در ننگجد معشوق گفت اشركنى فى الغلامِ عاشق گفت لیس لله شریک العبد و مافی یده ملک لمولاه ای درویش اسجدوا لادم. محکی بود تا که بر ارادت مطلع است و بخواست معشوق مکاشف، چون همه سجده کردند و معلم نکرد معلوم شد که استاد پخته تر و سوخته تر از شاگردان بود:

گر بر سر من خار و خشک بارانی باران تو را دوخته ام بارانی
فراق معشوق اختیار کرد بقوت مشاهده ارادت و باک نداشت. زهی کمال در کار ما زاع البصر و ما طعی.. خود کار است که سفید باران اذکار تقدیس چشم را خیره میکند زهی قوت مشاهده ارادت میدانست که از جامه خانه خاص خلعت پادشاهانه من یطع الرسول فقد اطاع الله... آماده کرده اند در حالی که در شاهی یگانه می بایست شد بمتاع هر دو جهان چشم باز نکرد و دست نیاز پیش عطیه و هدیه او دراز نکرد که اگر کردی در عشق ناتمامی بودی.

فصل: آن سر خیل مهجوران را کمالی هست. آری دست تلیس در کمر صد و بیست و چهار هزار مرد مردانه که روندگان عالم تقدیس بوده اند کرده باشد و ما ارسلا من قبلك من رسول ولا نبی الا اذا تمنی القى الشیطان فی امنیه. بی کمال نبود ابوالقاسم گرگانی قدس الله روحه گفتی چندین سالست تا رونده ابلیس صفت طلب میکنم و نمی یابم آنجا که نظر سر اوست کس را بدان راه نیست از آن بزبان حال می گوید:

هم جور کشم بتا و هم بستیزم با مهر تو مهر دگری نامیزم
جانى دارم که بار عشقت بکشد تا در سرکارت نکنم نگریم

شاید که تو رموز و اشارات او را نتوانی شنید اما جبرئیل صفتی باید تا دزدیده در اسرار کار او نظر کند پس باطن را از آن خبر کند آن یکی در غلبات سکر چون نام او شنیدی صلوات گفتی او در عالم صورت خود رادر نظر او داشت و گفت و یحک تحفه حضرت او بما لعنت آمده است و ما از دوستی او آن را بهزار جان در برگرفته ایم و دل بدل رحمت برگرفته ایم چه گوئی اگر ترا معشوق بوجه یادگار گلی سیاه فرستد شاید کسی ترا در مقابله آن تسیحی دهد و آن از تو بستاند عاشقان دانند که یادگار معشوق را چه قدر بود بنزد عاشقان کار افتاده دل بیاد داده، خلعت باید که از درگاه پادشاه بود اگر اطلس و اگر گلیم سیاه، همان عجب حالی عاشقان را محنت و دولت چون از معشوق بود یک رنگ بود و رحمت و لعنت در کنه مراد هم سنگ و هذا کمال فی العشق.

فصل: اگر عاشق خواهد که بقوت خود بعالم معشوق رسد محال بود مثال او چنان بود که مورچه از هند قصد مکه کند و بپای ضعیف خود راه بریدن گیرد محال بود که برسد اگر خود را بر بال کبوتری تیز پر بندد تا او را بیک روز بحرکات اجنحه مطهره خود بمقصد او رساند وصول او بمقصد او محال نبود ای برادر تو آن مور

ضعیفی که از هند امکان قصد مکه مقدسه کرده اگر بپای ضعیف بشریت سر در بیابان بی پایان بیخودی نهی و خواهی که بررسی محالست محال بلکه ضلالتست و ضلال:

راهی که فرشتگان در آن پا نهند آن راه پپای خود بریدن نتوان
اگر سعادت مساعدت نماید مورچه وجود خود را بر شاهباز و کر قویت (کذا) که عشقش خوانند بر بندکه او
آنجائی است برای اکمال ناقصان عالم طبیعت اینجائی شده است تا ترا برساند.

فصل: عاشقی از کمال شوق و قلق و ضجرت بر در سرای معشوق آمد حلقه بر سندان زد و در وله و حیرت افتاد بر ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گوید کیست چه گویم اگر گویم منم گوید ترا با توئی تو در عالم ما بار نیست و در ولایت ما کار نه و اگر گویم توئی گوید من در هودج کبریاء خود متمکنم و از وجود تو مستغنی باز شو و درگداز شو مسکین تا در زد بر قدم انتظار بیچاره و زار و شرمسار بماند و میگفت:

وَحَجَلْتِي مِنْ وَقُوفِي بَابَ دَارِهِمْ وَقَوْلُ قَائِلِهِمْ مَنْ أَنْتَ يَا رَجُلُ
قُلْتُ الْغَرِيبُ الَّذِي ضَلَّ الطَّرِيقَ بِهِ فَأَرَشِدُونِي فَقَدْ ضَاقتْ بِي الْحِيلُ
قَالُوا انصَرِفْ راجعاً لَيْسَ الطَّرِيقُ كَذَا كَيْفَ انصِرَافِي وَلِي فِي ذِكْرِكُمْ شَعْلُ

آفتاب آسمان سلوک و مفخر جمله سلاطین و ملوک علیه افضل الصلوات چون بر در خلوت خانه انس عاشقان که از عالم بی نشان نشانست برسد از قوت عشق و کمال شوق خواست که قدم در نهد پیک حضرت دامن دراعه عصمتش تاب داد و گفت هوشیار باش سر از گریبان عشق بر آورده و از عالم بی نشان معشوق خبر آورده و گفته که اگر غضب او داغ قهر بر نواصی مقربان ملاء اعلی که طراز لایعصون الله ما امرهم بر کسوت وجود دارند کشد ازو عدل بود و اگر رحمت عزت او تاج بر فرق مخدولان حسیض سفلی که داغ کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون.. برجابه وجود دارند نهد ازو فضل بود بی اذن درین بارگاه در مرو و این را بر خلوت خانه حمیراء قیاس مکن زیرا که معشوق بی نیاز است و بی شریک و بی انباز:

در عالم خود اگر مکانی سازی بیخود شوی و بیوی خود در سازی
بهتر باشد از آنکه از طنازی با هستی خود تو عشق کمتر بازی
خوش گفته است آن عزیز شرطست که:

چون در حرم عشق در آئی اول زان پیش که پا درو نهی سر بنهی

فصل: المَحَبَّةُ نَارٌ و الشَّوْقُ لَهَبٌ چون آتش شوق سر از کانون جان محب برآرد هر چیز که بدو قریبتر بود اول آن را سوزد و بدین نسبت نَحْنُ اقْرَبُ برای گدازش بود نه از بهر نوازش لاحتَرَقَتْ سُبْحَاتُ وَجْهِهِ مَا انْتَهَى إِلَيْهِ بَصْرُهُ و آنچه ناموس اکبر گفت لَوَدْنَوْتُ قَدْرَانْمَلَةٌ لاحتَرَقْتُ این معنی است.

فصل: عاشق چون با خیال معشوق دست در کمر آرد او را خلوت خوشتر از صحبت درین جهان و در آن جهان دوزخ بهتر از بهشت، زیرا که در جوار مهجوران خلوت بهتر از آن دست دهد که در جوار مقبولان و این معنی غوری عظیم دارد بپای علم در این فلوات سفر نتوان کرد و بدیده عقل درین جمال نظر نتوان کرد آنکه در سرای

مهجوران در درگه اسفل یا حنان یا حنان میگوید او داندکه در سرادق آتش نشستن چه راحت دل دارد در عالم دل خود آتشی دارد که نَارُ اللَّهِ الْمَوْقَدَةَ الَّتِي تَطَّلُعُ عَلَيَّ الْأَفْئِدَةَ.. عبارت از آنست و آتش دوزخ از آن گریزانست او را با آن آتش از آتش دوزخ چه باک:

تخویف من از آتش دوزخ کم کن چون با تو بدم ز آتشم باکی نیست
عاشق را از دوزخ ترسانیدن چنان بود که پروانه دیوانه را به شمع تخویف کردن پروانه در عشق آن میمیرد که
یکبار آتش را دربرگیرد او را همان بس بود که یک زمان آتش شود اگرچه زمان دیگرش از راه خاکستری بدر
اندازند و نام و نشانش براندازند او ازین باکی ندارد:

پروانه بجان اگرچه آتش گیرد جز صورت آن خیال او نپذیرد
بر شمع چو عاشقست پروانه بطبع گرد سر او گردد و پیشتر میرد

فصل: هندوان چون در عشق بت کمالی یابند بر سر خود از خمیرکاسه بسازند و روغن نطف درو اندازند و اندام بدان چرب کنند و آتش در دست گیرند و خواهند که در مقابله آن دیده بی بینائی بت بمیرند چون دشمنان به تعظیم پرده از پیش جمال بت بردارند ایشان نظر بر آن جمال گمارند و آتش در نطف اندازند و بسیر خیال او عشقها می بازند و خوش می سوزند و میسازند و بزبان حال می گویند:

ای جان شکسته در میان آتش سرمست درآ و باده عشق بکش
چون مست شدی تو با خیال معشوق پروانه صفت رقص همی کن سرخوش
آنکه تمام بسوزند و دم نزنند خاکستر ایشان بردارند و از برای شفاء بیمار بکار دارند از آن اثرهای بوالعجب مشاهده کنند:

از سوزش عشق او اگر آب شوی از خاک تو مردگان بسی زنده شوند
راحت عاشق از آن بود که معشوق آتش غیرت برافروزد و جان عاشق را در آن آتش بسوزد زیرا که داند که هر آتش که هست محرق است هرچه بدو دهند بسوزد مگر آتش غیرت که او جز خاشاک مغایرت نسوزد هرکه این معنی بداند در عالم وحدت بار یابد درین معنی عزیزی گفته است:

آتش در زن زکبریسا در کوییت تاره نبرد هیچ فضولی سویت
وان روی نکوز ما پیوش از موییت زیرا که بما دریغ باشد رویت
و آنچه شبلی قدس الله روحه در مناجات خود گفته: اللَّهُمَّ احْشُرْنِي أَعْمَى فَإِنَّكَ أَجَلٌ وَأَعْظَمُ عِنْدِي مِنْ أَنْ يُرَاكَ عَيْنِي سَرَّ اَيْنِ مَعْنَى اسْت.

فصل: عاشق چون عدم استعداد وصول در خود مشاهده کند هر آینه که فراق ابدی تصورش باید کرد و آن درد نامتناهی بود پس بدین جهت عدم خواهد و نیابد بیچاره پیوسته از درد می نالد و جبین بر خاک مذلت می مالد و می گوید:

اندر ره عشق حاصلی باید و نیست در کوی امید ساحلی باید و نیست
گفتی که بصبرکار تو نیک شود با صبر تو دانی که دلی باید و نیست

و آنچه مالک دینار قدس الله روحه گفت اللهم اذا ادخلتني الجنة و قلت رضى عنك يا مالک فاجعلني تراباً
فهي الجنة لا رباها سر این معنی است.

فصل: عشق حقیقی را با آدمی از آن التفات کلی نیست که عشق مرغیست که آشیانه او ازل است بر شاخ ام
غیلان کی نشیند و در تنگنای عرصه امکان کی پرواز کند و آنچه شرف شفروه گفته است بدین معنی قریبست.
دعوی عشق مطلق مشنوز نسل آدم کانجا که شهر عشقت انسان چه کار دارد

ای درویش مرغی که از آشیانه ازل پرد جز بر شاخ ابد نشیند او را بچشم عمی گرفته حدوث نتوان دید. پیر من
گفتی عشق همای هوای قدمست اگر سایه بر عالم حدوث افکند او را از حد امکان بعالم وجوب رساند و آنچه
عشق در تو آویزد دانی که موجب چیست حاضر باش تا بدانی که چون از شاخ ازل در پرواز آید از عالم خود گاه
گاه دور افتد چون در تو نگاه کند نشانی یابد از عالم بی نشان که خلق الله ادم علی صورته عبارت از آن
نشانت از غلبه حال در تو آویزد و چون نسیم صبا افضال معشوق از مهب لطف در وزیدن آید پرده از پیش
جمال برگیرد عشق آتش در تو زند و قصد دگر اول کند تا بکشف جلال متمتع گردد و ذلک سر.

فصل: در روح الارواح آمده است که شهباز محبت از شجر عزت در پرید بعرش رسید عظمت دید درگذشت
بکرسی رسید وسعت دید درگذشت بیهشت رسید نعمت دید درگذشت بخاک رسید محنت دید بر وی نشست
کروبیان از عالم خود ندا کردند و گفتند ای وصف پادشاهی ترا با خاک یک درجه آشنائی خاک را از تو بچه
نسبت روشنائی گفت او محنت من دارد من محبت نقطه که او بر زبر دارد و من در زیر دارم و عشق در محلی که
اثبات یابد مر آن را زیر و زبر کند جعلنا علیها سافلها.

تا چند مرا زیر و زبر داری تو وز عالم خویش برگذر داری تو
با این همه مر مراهمین بس باشد کز درد دلم مها خبر داری تو

فصل: گاه بود که عاشق از کثرت درد و قوت از عاج در بیابان هوا شود و سرگردان گردد تا بحدی که عشق را
منکر شود و آن را منکری داند از منکرات و ترک آن را موجب قربت شناسد عشق گوید که این هوس است
اگرچه نفس قال انی ثبت الان.. آن توبه چون ایمان باس کفار بی اصل همانا این هوس از ولایت دل زاید بمدد
هواء حس نفس اماره که با او گوید:

از عشق که کرد ای دل ابله توبه تا من کنم از وصال آن مه توبه
شب تیره و باده روشن و خلوت خاص او حاضر و من عاشق و آنکه توبه

و گاه بود که در عین ولع از آن توبه کند مر آن توبه را خوبه پندارد و معصیت انگارد و گوید توبه اقبح من
خوبه:

آن توبه که از دیدن روی تو بود واللّه ز صدگنه بتر پندارم

چون بدین مقام رسد در عشق پخته گردد اگرچه خام بود ولیکن بحقیقت بدان که تا عاشق از خود نپردازد با
عشق نسازد چون او خود را نباشد معشوق بلطف او را باشد انا لکم ان شئتم او آیتم گفتن گیرد تا عاشق منکر

بود و عشق بنزد او منکر، معشوق در هودج کبریا بود چون نقد وجود خود را در مقمره عشق درباخت و با ملامتیان راه عشق بساخت سر درگریبان دردکشد و پای در دامن محنت آورد معشوق برای اظهارکرشمه حسن و زیبایی پرده براندازد و صد هزارکس را در یکدیگر اندازد و عشق ندا می کند:

کو عیسی روحانی تا معجز خود بیند کو یوسف کنعانی تا جسم براندازد
کو تایب صد ساله تا بر شکن زلفش حالی بسر اندازی دستار در اندازد
باشد که درین مقام معشوق بدو اقبال کند و وجودش قابل دید جمال کند بجاذبه لطف او را بر در سرادق حسن حاضر کند و بخودش در خود ناظر کند تا بدو بینا شود و این دید او او را ذلک سیر.

از دایره وجود گبر کشد وز دام بلا بقهر اندر کشد
تا عین ترا بعالم خود بیند بیخود کند و بمهر دربر کشد

فصل: عشق مهندسیت که رقاب عاشقان را قراب خود خواهد کرد هر که را بواسطه او سر از تن جدا شود

معشوق جام و لا برکف او نهد و او را در عالم خود بار دهد:

صد فتنه ز عشق تو برانگیخته شد با خون دلم عشق تو آمیخته شد
از خنجر آبدار آتش فعلت تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

فصل: عاشق را آن نیکوتر که خویشان دار بود و کشنده یار بود زیرا که روزی بار بود اما رهگذر آن بردار بود:

گر رهگذر عشق تو بردار بود آسان بود ای پسر نه دشوار بود
از خارچه باک باشد آن را که ورا معشوق دلش میان گلزار بود

فصل: عشق را اقبالست و ادباری، اقبال عشق در ادبار عاشقست زیرا که اگر عاشق مقبل بود معشوق در

هودج عز خودش مسکن سازد و باشد که در اوقات نسیم صبا پرده وصل از پیش جمال براندازد و آنگاه عشق صولت خود بر که راند و حقوق دولت از که ستاند عشق مدبری طلبد روز برگشته و افتاده خواهد قعر مرادش در کشته تا صولت خود برو می راند و داد خود ازو می ستاند و گاهیش بلطف می خواند و گاهیش بقهر می راند گاه تیرباران بلا می کند و گاهش نشانه محنت و ولا می سازد و گاهیش بر سریر عزت می نشاند و گاهیش در دام محنت می کشد:

گه در کشدم بدام اقبال غمت گه بر کشدم ز چاه ادبار دمت
یا این همه از کمال تسلیم سرم بادا صنما فدای خاک قدمت

فصل: اگر اقبال و ادبار عشق در مکون و ظهور بود دانم که عشق در حال مکون با صولت تر و باقوت تر بود

زیرا که کمین گاه او جان عاشق است چون در جان نهان شود درد بیغایت شود و الم بی نهایت گردد و این اقبال عشق است و ادبار عاشق و این حال تا آنگاه بود که عاشق زنده بجان بود و متحرک بارکان بود چون زنده

بجانان شود و ازین مرتبه برگردد آن شود عشق رخت بر بندد و این ادبار عشق و اقبال عاشق است:
تا جان باشد عشق تو در جان باشد در هستی آن قوت ارکان باشد
وانرا که بقای او بجانان باشد او را بمدان که این بود آن باشد

فصل: عشق هرگز جمال خود بدیده علم ننماید و نقد خود برو عرضه نکند زیرا که علم موجب خشیت است و عشق سبب تجاسر عشق را هر دو طرف در خرابی است و علم را هر دو طرف در عمارت و این سرّی عظیم است. آری چون علم بدیده دانائی درنگرد آن چیز که بیند خواهد که در ملا آرد و او از آن چیز باز دهد و این معنی در عشق موجب بعد بود زیرا که بغیرت عشق تمام شود و در غیرت روا نبود که صفت جمال معشوق برملا باز دهد بدین سبب علم در عشق نامحرم می آید و عشق جمال خود بدو نمی نماید چنانکه گفته اند:

در عشق تو از ملامت ننگی نیست با پنجه آن ازین سخن جنگی نیست
این شربت عاشقی همه محرم راست نامحرم را درین قرح رنگی نیست

فصل: علم برای آبادانی عالم است پس عالم صاحب خشیت باید انّما یخشی الله من عباده العلماء تا آبادانی علم را سبب شود و عشق برای خرابی عالم است المَحَبَّةُ نَارٌ وَالشَّوْقُ لَهْبَةٌ پس عاشق صاحب تجاسر باید تا آتش در هر دو کون زند:

آتش در زن بهر چه دارد یارت و اندیشه مکن ازین برآید کارت
چون سوخته گردد ای پسر آثارت باقی ببقای او شود انوارت

فصل: عشق روی در خود دارد پس همو شاهد است و همو مشهود و عشق خود را شناسد پس همو عارفست و همو معروف در هوا خود پرد و شکار از عالم خود کند پس همو شکار است و همو صیاد آنچه بایش در عالم خود باید پس همو طالبست و همو مطلوب نظر از خود بر ندارد و برکس نگمارد پس همو قاصد است و همو مقصود، عزیزگی گفته است:

صیاد همو دانه همو صید همو ساقی و حریف و می و پیمان همو
گفتم که ز عشق او به بتخانه شوم دیدم که بت حاکم بتخانه همو

فصل: عیب و عار در عالم عشق ممتنع الوجود است اگر پادشاه با گلخنی عشق آرد عیب نیست و اگر گدائی بر پادشاهی عشق بازد عیب نیست زیرا که عموم خلایق از آنجا که ذرّوه اوج علوی ملکی است تا اینجا که حضيض سفلی شیطانست همه عاشق کمال خودند برای ادراک اسرار غیب و روا بود که ایجاد همه را سبب همین بوده باشد وَلِذَلِكَ خَلَقَهُمْ. تا سرکنت کتراً مَخْفِياً لَمْ أُعْرِفْ ظَاهِرَ شُود و آنچه در نوادر حکم نوشتست که بواسطه کتابت یک کلمه حیات و قدرت و علم و سمع و بصرو ارادت کاتب بی هیچ تاملی در دل بیننده این کلمه مکتوبه پدید آید بدین معنی قریبست:

در عشق دلا عیب و عواری نبود
این جمله از آنست که مر عاشق را
وانجا که بود ز عشق عاری نبود
در عالم عشق اختیاری نبود

فصل: عشق واسطه‌ایست میان عاشق و معشوق موجب پیوند می‌شود اما در سایه کرشمه معشوق نهانست گاه
گاه از کمالی که در کار خود دارد از غمزه معشوق ناوکی برکمان ابروی او نهد و بر هدف جان عاشق اندازد و
این بمثل زخمی بود که هر دو کون سر آن نتواند بود:

ای عشق چرا همی نهی بر جانم
من بنده مطیع آن چنان فرمانم
باری که بدست کشیدنش نتوانم
زنهار مده ز دست خود آسانم

فصل: در عرف عشق بلائی است که عاشق و معشوق ازو بر حذرند با هر که پیوندد او را از مقام تاجداری
بر خاک خواری اندازد زیرا که کرشمه معشوق تا آنگاه است که در عالم بی نیازی محبویست چون در ورطه
محبی افتد بر خودش بگرفتاری ندا باید کرد و خلق عالم اختیار باید کرد یحبهم گوید:

کی توان از خلق پنهان گشتن آنگه درملا
مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن

فصل: عشق با کس نیامیزد و در هیچ چیز نیاویزد اما عاشق بمعشوق نیازمندست برای دفع نیاز خود یحوم
حواله گرد سرادق حسن او گردد و معشوق با کرشمه و دلال و ناز است یحوم حول حسنه اما بنیازمندی نگرانست
تا بارکار او کشد پس بدین نسبت سبب عاشق را معشوق بیاید تا از در دنیا باو باز رهد و معشوق را عاشق بیاید تا
بار کرشمه و ناز او کشد و عشق فارغ از نیاز عاشق و ناز معشوق همه مرادش آن بود که سر از لجه غیرت برآرد
و نهنگ وار هر دو را در کشد تا اجتماع ایشان در حوصله او بود و تصور افتراق برافتد:

عاشق بنیاز خویش مشغول شده
فارغ شده عشق از وجود هر دو
معشوق بنیاز خویش موصول شده
در خود ز خودی خویش معزول شده

فصل: عشق آتشت العشق اوله نار و اوسطه نار و اخره نار: انس من جانب الطور ناراً.. ای نار قلبه قد احترقت
سُبْحَاتُ وَجْهِهِ كَانُونَ او دل عاشق و هیزم او وجود عاشق، وَقَوْدَهَا النَّاسُ. آتش افروز او دلال و ناز و غنچ
معشوق، آنچه عاشق بر در معشوق حاضر شود و یا معشوق بعاشق، در آن برآمدن مراد عشق است نه برآمدن مراد
ایشان اگر او در نظر این دلال ناز و کرشمه بیفزاید او شعله با آسمان رساند و خود لذت او در آنست و اگر این در
حضور آن نیاز و عجز و مستمندی نماید او جهانی بگیرد و خراب او درین است و این از کمال اوست که دیده
علم جمال این حال نبیند زیرا که در بدایت علم بدو راه نیابد او را منکر گردد و او بدان معذور است زیرا که این
تعلق بذوق دارد و او را بدان راه نیست زیرا که او ضروریست نه اکتسابی و او با کتساب حاصل نشود چون بخود
حاصل شد محل ضرورت بسوزد، پس این را با او هیچ مناسبتی نبود:

چون شمع محبت تو فروخته شد
پروانه نفس من در آن سوخته شد

بشکن قفس وجود وزو باک مدار مرغی که رمیده بود آموخته شد

فصل: عشق از توجه بوجهی مقدس است او روی در حسن و دلربائی و ملاحظت و جان افزائی دارد و حسن و دلربائی و ملاحظت و جان افزائی دانه و دام اوست پس بدین نسبت هرکه در جهانست غلام اوست و همگنان داندکه سر او را بقائی و فنا وجهی بود که از توجه مقدس بود *وَيَقِي وَجَهُ رَبِّكَ* و چون او را توجه بوجهی نیست خود بجز وجه او هیچ وجه نیست *كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ...* نمودج این معنی در جهان کعبه است خلائی را در عبادات توجه بدو و او را بهیچ چیز توجه نه، پروانه را توجه بشمع و شمع را توجه بسوئی نه، روی همه بآفتاب و آفتاب را توجه بطرفی نه، عرش قبله مقربان و عرش را قبله نه، محمد مقتدای همه و او را بکس اقتدا نه، *وَقُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْمًا...*

چون روی بیک سوی ندارد دل من
ماناکه همی روی ندارد دل من
در عشق چنان شدم که در معرفت
گوئی که همی بوی ندارد دل من

فصل: پندار علم و هندسه و هم و فیلسوف خیال و جاسوس طبیعت و بیداری حفظ و عقیده عقل در عشق به هیچ برنیاید در وی همه درد باید و سوز و رنج باید و محنت:

چون عقل عقیده است در راه غمت
از هندسه عقل چه حاصل ما را

فصل: کمال حسن معشوق جز در آینه عشق نتوان دید و ازین جهت وجود عاشق برای اظهار حسن معشوق باید، ای درویش اگرچه معشوق بسرمایه حسن غنی است و از وجود همه مستغنی است اما وی را برای اظهار خود برخود آینه باید تا خود را دریابد و این معنی غوری دارد:

ما آینه‌ایم و او جمالی دارد
او را ز برای دید او دریایم

الْمُؤْمِنُ مِرْأَةُ الْمُؤْمِنِ سرّ این معنی است بدین نسبت عاشق بحسن معشوق از معشوق قریبترست اگرچه میان عکس و عین مباینت نیست و بحقیقت در عالم عقل قابل *مِمَّا يَقْبَلُهُ* قریبتر می نماید از فاعل، چون عاشق در غلبات عشق معشوق را از او اوترست و از خود خودتر روا بود که برو از دیده او غیرت برد و چون وجود خود را آینه دید او شناسد وجود خود را خواهد که در دریای نیستی اندازد تا او خود را بواسطه او بیند زیرا که برو هم ازو غیرت می برد و این عظیم وقتی دارد بیدوق معلوم نگردد و درین معنی گفته اند:

یا رب بستان داد من ازجان سکندر
کو آینه ساخت که دروی نگری تو

ای درویش چون معشوق آینه ساز بود عاشق همیشه از غیرت درگداز بود:

خواهم که ز دور در جمالت نگرم
می نتوانم از آنکه بی پا و سرم
از عالم خود اگر تو ای مایه حسن
نظاره حسن خود کنی رشک برم

فصل: عاشق معشوق را از او اوتر بود پندار پیوندی درو پدید آید و بجائی رسد که گوید:

معشوق منم اگرچه بیخویشتنم

أَنَا الْحَقُّ وَ سُبْحَانِي سِرَّ أَيْنَ مَعْنَى اسْت:

چندان نازست ز عشق با جان و تنم گویا که تو عاشقی و معشوق منم

فصل: کار عشق آنگاه تمام شود که عاشق معشوق شود و ورق بگردد بی آنکه از عشق عاشق چیزی بکاهد یا در حسن معشوق چیزی بیفزاید زیرا که حسن معشوق را لازمه وجودست زوال آن با بقاء ذات او ممتنع بود و عشق در عاشق اگرچه زایدست بر وجود او و از خارج درو آمده است اما بقوت حسن معشوق که ذریعه اوست اوصاف او را در خود مضمحل گردانیده است و بجای خود همه خود ثابت شده و چون عاشق معشوق شود هر آینه معشوق عاشق شود بی آنکه وصل او ازو نقل کند و بدین پیوندد ای درویش اگر دیده نهان بین بگشائی بینی که عشق و عاشق و معشوق هر سه یکی است و این اصل بی شبهتی و شکی است شیخ اوحالدین کرمانی گوید:

گفتم که پیامبری تو یا پیر گفت او که دوئی ز راه برگیر
امروز و پری رودی و فردا هرچار یکی بود تو فردا
چون نیک بدیدم آن نکو بود او و من و پیر هر سه او بود

فصل: خواجه احمد غزالی قَدَسَ اللّهُ رُوحَهُ گوید در سوانح: معشوق با عاشق گفت بیا تو من باش گفت اگر من توگردم آنگاه معشوق در باید و در عاشق نیفزاید و چون گردی در معشوق افزایش همه معشوق بود و عاشق نه، همه ناز بود و نیاز نه، همه یافت بود و دربايست نه، همه توانگری بود و قلت نه، همه عزت بود و ذلت نه. درین معنی درویش گوید:

معشوق اگر بلطف در کار شود با عاشق خسته تا در بار شود
معشوق شود عاشق و بی زحمت خود در عالم او قابل دیدار شود

فصل: عاشق را نه خلوت باید نه صحبت زیرا که خلوت برای سکوت باید و سکوت عاشق را از قواطع است و صحبت از برای راحت باید و راحت مشتاق را از موانع است و آنچه گفته اند که معشوق عاشق پیدا باید و مشتاق شیدا باید سر این معنی است عاشق از فراق بطبع گریزد و در وصل آویزد موجب آنست که فراق دوئی اقتضا کند و وصل یکی یعنی در مقام فراق حصول عاشق در عالم اندوه بود و حصول معشوق در هودج سرور، و این در تفرقه کثرت مشاهده شود و در عشق وحدت باید بل اتحاد و این جز در وصل نبود و ذلک سر عزیز لَمَنْ فَهَمَّ

جانم ز فراق تو از آن بگریزد تا با تو یکی شود دوئی برخیزد

فصل: آنچه گفته اند که عاشق در مقام فراق خوشتر از آنکه در مقام وصال راستست زیرا که در فراق امید

وصالست و در وصال بیم هجر، اما با درد فراق ساختن و خود را بخود برانداختن از دید امتناع وصول بود و این از تفرقه خالی نیست زیرا که در درد انیت این باقی بود و در وصول بهویت او در باقی بود:

او را که بقای او بیباقی باشد برگوی ز بندگی چه باقی باشد
هشیار چگونه گردد از مستی عشق چون پادشاهش بذات ساقی باشد

فصل: ای برادر مقام فراق مقام انتظارست و درین راه چشم داشتن برای حصول معشوق در عالم خود شرکست او را چشم بر هم می‌باید نهاد و در خود طلب کرد و بیافت طرب کرد که او همیشه حاصل است و شبهت ازین اصل زایل است ای عزیز هستی او در نیستی تو جمال مینماید و نیستی در تو اصلی است و جوهری که تو باصل خود توانی بطبع باز شو تا همیشه واجد باشی. ای درویش تاب آفتاب قدم همیشه بر عدم تابنده است این ذرات وجود که بشهود او حاصلند سر از زوایه عدم برزده‌اند و ازو بقا یافته، عجب مکون ذرات بغروب آفتاب محقق می‌شود و ظهورشان بطلوع او اما این ذرات که تاب آفتاب شهود او از افق قدم تابنده است و لم یزل پاینده:

هِيَ الشَّمْسُ إِلَّا أَنَّ لِلشَّمْسِ غَيْبَةً وَ هَذَا الَّذِي أَعْيَنَهُ لَيْسَ يَغِيبُ

فصل: اگر عشق بلاست و در وی بسی عناست اما قوت او از جفاست آن جفا که معشوق بر عاشق کند چون بحقیقت بنگری آن جفا از معشوق برای طلب وفاست زیرا که در مقام فراق مقام کردن و در پی خودی آرام کردن کثرت و دوئی است او می‌خواهد تا کثرت و دوئی عاشق بوحدهت و یکی باز آید و در پی آن پیوندی پدید شود ای عزیز جنگ معشوق صلح آمیز بود و صلح او جنگ آمیز تا طلب مؤید شود و عشق مؤکد گردد و عاشقان کار افتاده دل بیاد داده دانند که در ابتداء عشق جنگ و عتاب و کرشمه و ناز بود تا عشق محکم گردد و در میانه ارتکاب اخطار و ناترسیدن از هلاک و تلف مهجه روی نماید و در آخر سکون بی حرکت و سکوت بی گفت و انتظاری جست بحاصل آمد و آنچه درین مراتب گفته‌اند بدین قریب است:

سَكُونٌ ثُمَّ قَبْضٌ ثُمَّ بَسْطٌ وَ بَحْرٌ ثُمَّ نَهْرٌ ثُمَّ يَبْسٌ
وَرُودٌ ثُمَّ قُصُودٌ ثُمَّ شُهُودٌ ثُمَّ وُجُودٌ ثُمَّ خُمُودٌ چنانکه گفته‌اند:

در عشق دلا بسی نشیب است و فراز کاهو بره شیرگردد و تیهو باز

فصل: میان عاشق و معشوق بنوعی مناسبت باید تا عشق از کمین مکون جمال نماید یکی از حکما این معنی در تقریری می‌آورد و نسبت آن بطیران طیور میکند و می‌نماید که طیور با غیر جنس خود الفت کمترگیرند درین میان زاغی و کبوتری دیدند که با هم می‌پریدند عجب داشتند حکیم گفت میان ایشان در حالی مشاکلتی پدید آمده است که عروض آن موجب صحبت شده تفحص آن کردند دیدند که هر دو را عرجی عرضی حاصل شده بود فرمود که موجب ائتلاف ایشان درین پرواز این معنی بود و این سرّ دقیق است ای عزیز چون در معنی یکی شوند و یگانگی ایشان بی شکی شود اگر در ظاهر یکی از دیگری غنی بود و مستغنی اما آن دیگری بدان یکی محتاج بود و مفتقر اما در باطن در هر دو یک معنی بود خفی از عقول بشری و ملکی که موجب مناسبت شده است يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ.

فَلَا تَحْتَقِرْ نَفْسِي وَأَنْتَ حَيِيْهَا فَكُلْ أَمْرَهُ يَصُوبُوا إِلَيَّ مَنْ يُجَانِسُ

عجب آنکه از دوستی خود اخبار می کند یُحِبُّهُمْ و دوستی تو بر خود اظهار میکند یُحِبُّونَهُ. نه اندک کاریست و بی مناسبتی است آه و هزار آه اگرچه یکی وصف قدیم است و یکی وصف حدث اما باری هست وَذَلِكَ سِرٌّ لَا يُمَكِّنُ كَشْفُهُ بِلِسَانِ الْمَقَالِ.

فصل: عشق خود را در حدقه عاشق جای کند تا روح باصره او را جز بمعشوق نگران ندارد و گفته اند که عاشق در هر چه نگرند معشوق را بیند راستست و سر این معنیست. ای عزیز چون عشق با کمال رسد در ولایت وجود عاشق ننگند آنچه از راه دیده بیرون افتد ناظر بخط او شود برای سلوت را و این آنگاه بود که دانسته بود که مَنْ مَنَعَ عَنِ النَّظَرِ يَتَسَلَّى بِالْأَثَرِ بِحَقِيْقَتِ دَانْدَكِهْ اَنْجِهْ اَوْ رَا دَر نَظَرِ اَيْدِ يَا اَز اَنْ بَسُوْیْ اَوْ خَبْرِ اَيْدِ اَنْ خَطِيْیْ بُوْد كِهْ مَعْشُوْقْ بِيْنْد قَدْرَتْ بَر صَفْحَهْ فِكْرَتْ نَكَاشْتَهْ اَسْتْ اَوْ بَا مَيْدِ سَلُوْتْ بَدَانْ نَغْرَانْ شُوْدْ وَ زَبَانْ جَانَشْ مِيْ گُوِيْدِ اِيْنْ اَنْ نِيْسْتْ اَمَّا بِيْ اَنْ نِيْسْتْ مَا رَاَيْتُ شَيْئًا قَطُّ اِلَّا وَرَاَيْتُ اللّٰهَ فِيْهِ وَ اِيْنْ رَمْزِيْ لَطِيْفْ اَسْتْ:

در دیده من عشق مکانی بگرفت آتش در زد تا که جهانی بگرفت
چون سوخت همه جهان پس گفت مرا آن ذره به بین که ملک جانی بگرفت

فصل: عشق چون بکمال رسد عاشق از معشوق گریزان شود زیرا که داند که در ظهور او ثبور این بود عِنْدَ ظُهُورِ الْحَقِّ ثُبُوْرُ الْخُلُقِ و آنچه گفته اند هر عاشق را که با خود کار است معشوقه از او بیزار است برین معنی قریبست. ای عزیز در اوان ظهور صبح ضوء مصباح باطل شود و مضمحل گردد إِذَا طَلَعَ الصُّبْحُ حَصَلَ الْإِسْتِغْنَاءُ عَنِ الْمِصْبَاحِ:

فَلَمَّا اسْتَبَانَ الصُّبْحُ اذْرَجَ ضَوْؤُهُ بِاَنْوَارِهِ اَنْوَارَ ضَوْءِ الْكَوَاكِبِ
يُجَرُّهُمْ كَأَسَا لَوَائِلِيَّ اللَّطِي بِتَجْرِيعِهِ طَارَتْ كَأَسْرَعِ ذَاهِبِ

و آنچه گفته اند اَلْخَوَاصُّ بَيْنَ عَيْشٍ وَ طَيْشٍ بَدِيْنِ مَعْنِيْ نَزِيْدِكِ اَسْتْ اِيْعْنِيْ اَرْبَابِ مَشَاهِدَاتِ چُوْنِ بَعْظَمْتِ ذُو الْجَلَالِ مَكَاشِفْ شُوْنْدْ اَزْ هِيْبْتِ بَغْدَا زَنْدْ وَ چُوْنِ اَسْتِيْلَاءِ سُلْطَانِ شُهُوْدِ وَ وَجُوْدِ اِيْشَانْ كَمْتَرْ شُوْدْ اَزْ لَذْتِ بِنَا زَنْدْ إِذَا كُوْشِفُوْا طَا شُوْا وَ إِذَا اسْتَنْزَعَهُمْ رُدُّوْا اِلَيَّ الْحَظُّ فَعَا شُوْا.

فصل: منصور مغربی که در فقه نامی داشت و از عالم بی نشانی نشانی گفت روزی به قبیله رسیدم از قبایل عرب جوانی باخدی مقمّر و خطی معنبر مرا دعوت کرد چون مائده حاضر کردند جوان بسوی خیمه نگاه کرد و نعره بزد و بیهوش شد و زبانش ازگفت خاموش شد چون بهوش باز آمد در خروش آمد از حال او پرسیدم گفتند در آن خیمه معشوق اوست درین حال غبار دامن او گریبان جاننش گرفته است و بسوی عالم بیخودی می کشد بدید بیهوش شد و چنین خاموش شدگفت از کمال مرحمت بر در خیمه دلربای جان افزای او گذر کردم و گفتم بحرمت آن نظر که شما را در کار درویشان است که آن خسته ضربت فراق را شربت وصل چشانی و آن بیمار علت بیماری را بمراد رسانی از ورای حجاب جوابداد و گفت یا سَلِيْمَ الْقَلْبِ هُوَ لَا يُطِيْقُ شُهُوْدَ غُبَارِ ذِيْلِيْ فَكَيْفَ يُطِيْقُ صُحْبَتِيْ اَوْئِيْ اَوْ طَا قْتِ دِيْدِنِ غُبَارِيْ اَزْ دَا مَنِ مَنِ نَمِيْدَا رْدْ اَوْ رَا طَا قْتِ جَمَالِ مَنِ كِيْ بُوْد.

فصل: اگر عاشق در عشق خود خود را بود در عشق خام بود و در شوق ناتمام او را اوئی او برای معشوق باید ای درویش آنکه معشوق را برای خود خواهد هنوز قدم در ولایت عشق ننهاده است و او مرتدی بود که مراد برای مراد خود خواهد اما آنکه خود را برای معشوق خواهد از بوستان عشق بوی ریاحین صدق بمشام وقتش رسیده بود اگرچه در بدایت کار بود اما طالب اسرار بود باز چون ببرخواست درخواست از وجود خود زایل کند و سعادت یگانگی حاصل کند در هودج فناء دوم مقرر سازد پس از غیرت از خود بیخبر شود چون بی شعور شود و از غیبت بحضور شود در پرتو آن نور شود لاجرم پروانه وار از بقا بفنا راه طلبد و خود را بواسطه عشق بر آتش عدم احساس و بطلان قوت متخیله بسوزد و همانا که این مقام در تلوین بود نه در تمکین و این معنی در حوصله مرغی خانگی که او را دانش گویند ننگنجد و میزان عقلش هم برنسنجد اگر معلوم شود بمثالی شود و آن در رباعی خواجه احمد غزالی قدس الله روحه گفته است:

تا جام جهان نمای در دست منست	از روی خرد چرخ برین پست منست
تا قبله نیست قبله هست منست	هشیارترین خلق جهان مست منست

هذا ربی. و سبحانی و اناالحق درین راه پدید آید درویش گوید:

چون نور ظهور تو مرا پست کند	وز باده عشق مرا مست کند
برتر شوم از عالم امکان آنکه	در عین کمال واجیم هست کند

فصل: آنکه در عشق معشوق را برای خود خواهد قبول و رد و قبض و بسط و سکر و صحو فنا و بقا و غیبت و حضور و ظهور و ثبور و ستر و تجلی و حزن و سرور و مکون و ظهور در عالم او سر ازو بر زنند و او را ده عمر نوح بسر آید و این منازل هنوز بیای او قطع نشده باشد و حق هیچ منزلی نگذارد باشد و بحقیقت تا حق منزلی نگذارد نشود بمنزلی دیگر نبود و او از اسرار آگاه نبود پس بیچاره همیشه در راه بود و پیوسته برگذراگه هرچه از افق هستی پدید می آید او از کمال حیرت چنگ در او میزند هذا ربی. می گوید باز آنکه خود را برای معشوق خواهد این اضداد از راه او برخیزند و بهیچ حال در دید وقت او درنیاویند او را بدو گذارند و زمام امور او بدو سپارند زیرا که مبتدی راه عشقست و طالب مقام صدقست هنوز از وجود قطره نساخته است و در بحر غیب نینداخته هنوز وی در نظر اوست اگرچه بسوی عالم وحدت سفر اوست بی شک هنوز پیداست اگرچه شیدا است همانا در نمازست که زبان مسألش درازست هنوز در رکوعست که در طلب باخشیت و خضوع و خشوعست هنوز بنده است اگرچه خود را بر در افکنده است عجب ازین درد نمیکاهد که خود را برای او میخواهد از برای این الم نمیکاهد که میخواهد که با او سازد و اما آنکه از درخواست برخاست در فناء دوم او را مقرر شود و از خود و غیر خود بی خبر شود بقاء او بدو بود و نظر سرش از او دور بود بدو حاضر بود و بدو ناظر بود او بسر اوقات جلال قریب بود و کارش بس عجیب بود ادراک مقام او از ادراک عقول بعید بود شاه بود اگرچه در زمره عبید بود و این در مقام فناء سوم باشد چنانکه گفته اند:

تا مرد ز خود فانی مطلق نشود	اثبات به نفی او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست	ورنه بگزاف باطلی حق نشود

حکیم گوید یقین دان که تو او نباشی ولیکن چون تو در میان نباشی تو اوئی.

فصل: در این مقام که به هو برآمد او پادشاه عالم هستی بود اگرچه درین پرده بر خاک پستی بود اگر ذرّوهٔ اعلاء قدس بعالم او هبوط کند بی کیف بود و اگر کسی را محرم خطاب دارد بی حرف بود او را در صعود و هبوط تعلق به جاذبهٔ و تمسک برابطهٔ نبود نه هیچ زمانش در باید و نه هیچ مکانی ازو خبر یابد این مقام را بزبان اهل تحقیق بی مزاحمت تصور و تصدیق مقام اختفا در کنه الا خوانند بلکه اثبات وحدت در نفی لا دانند و این رموز بوالعجب است نه زبان را قوت تقریر می باشد نه بیان را طاقت تحریر می باشد:

در نور مقدسش چو گشتم پنهان وز حد مکان گذشتم ای جان جهان
در پردهٔ عزا و مقرب گشتم اندر تن من نه این بماندست و نه آن

فصل: جفای معشوق بر عاشق دلیل قلعه گشادانست روا بود که معشوق عاشق را در منجنیق بلانهد و در آتش ولا اندازد تا لوث انحرافی که از بت رویان عالم حشر کرده است از وی زایل شود و دولت تسلیمش حاصل شود قالوا حرقوه تا هرگاه که سلطان قهر منجنیق بلا نصب کند و وجود عاشق در آتش غیرت اندازد و لطف محبوب سلطان وش از سحاب عنایت باران رعایت بر آن آتش بارد تا ریاحین انس پدید آید یا نار کونی برداً و سلاماً.. ای درویش بهش باش آنچه بخودی خود زخم بر وجودت می اندازد برای آنست تا تویی ترا در تو پست سازد بلکه نیست کند و بخودی خودت هست کند اگر عاشقی و در عشق صادقی، خود را هدف ساز و در مقابلهٔ نظر معشوق دار اگر خواهد تیر جفا در تو اندازد و اگر خواهد نیزهٔ وفا اندازد ترا همین بس بود که او در زمان انداختن روی بتو آورد و نظر بر تو دارد، عجب اهل عالم را روی بدو و او را بتو، زهی پادشاهی نامتناهی که ترا بود تعیین تو در هدف بودن و توجه او بتو در انداختن نه خرد، کاریت فهم این از ذوق باید و قبول این را شوق، آن نقد که تو او را علم خوانی و آن بضاعت که تو آن را عقل دانی درین بازار رواجی ندارد:

از نقد وجود من هدف سازی تو بس ناوک قهر در من اندازی تو
خوش باشدم آن مقام کز مرکب حسن بیواسطهٔ بسوی من تازی تو

فصل: عندلیب خوش نوای عشق بر درخت سمع و بصر ترنم یکسان کند یعنی چنانکه عشق بطریق بصر اثبات یابد چنان که چون حسن دلربائی در نظر آید بر وی عاشق شود چون از حسن جان افزائی خبر آید هم عاشق شود اما عشقی که بواسطهٔ نظر بود دفعهٔ واحدهٔ بود بیقراری و بی آرامی در حال اثبات باید و عاشق خواهد که در زمان بدو شتابد. باری عشقی که بطریق خبر بود تازه تازه بود زیرا که اخبار جمال و کمال او دفعهٔ واحدهٔ ممکن نبود پس عشق بدو هم دفعهٔ واحدهٔ نبود و این اصلی متین است بنا براین اصل چون حسن معشوق مشاهده گردد دل عاشق را بدو میلی پدید آید و او بدان واسطه در گفت و شنید آید تخم این مشاهدهٔ جمال بود و از طرف معشوق کرشمه و دلال بود:

عاشق چو بعاشقی پدید آید از عالم خود بسوی دلدار آید
چون مرغ ز بهر دانه در کار آید در دام بماندش ز دیدار آید

باز چون کمال جمال به سمع رسد حقیقت وجود بحکم خاصیت بدان مایل شود و بطبع بدان شتابد اگرچه داند که در نیابد آن میل برای آتش افروختن است در مقام اول وصال مطلوب بود تا دل از خفقان طلب برآساید و

جان بعالم خود باز آید و در مقام دوم ذکر وصال خود بر ضمیرگذر نکند زیرا که علم بعدم وصول سابق بود و عشق لاحق:

چندان صفت جمال در نوش آید کین جان ز دست رفته در جوش آید
حاصل در عرف عشق را وطن میان دو دل است گاه ناز معشوق شود و بعاشق نپردازد و گاه نیاز عاشق شود و در پای معشوق اندازد گاه افتخار او را بدین جلوه کند و گاه افتقار این را برو عرضه کند اما مراد کلی او آن بود که هر دو را در مرکز و محل خود فراهم کند تا وصال بی انفصال ممکن شود آنچه گفته‌اند عشق نهنگی شود و عاشق و معشوق را در کشد تا اجتماع ایشان در جوف او بود و تصور فراق نماند بدین معنی قریب است و این رمزی عجیب است:

از خوف فراق رویت ای مایه عمر خواهد دل من با تو که در پوست شود

فصل: عشق عاشق با معشوق دیگرست درین اصل هر یکی در دو مرتبه مقرر می‌شوند و این اگرچه در ظاهر کثرت می‌نماید اما در معنی وحدتست زیرا که چون معشوق عاشق شود هر آینه عاشق معشوق شود کثرت برخیزد و چون معشوق یکی بود و خود یک عاشق را دو معشوق روا نبود *ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه* اما یک معشوق را روا بود که هزار عاشق بود و هر یک در عشق صادق بود اما اینجا سریست دقیق بدان که عاشق را گذر بر دریای شوقست و نهنگ عشق درو در کمین تازمه عشاق را که بر درگاه سرادق جلال شور و شغب می‌دارند و می‌نالد و می‌زارند با آنکه از استغناء معشوق خبر دارند بیکبار در کشد و دم در کشد زیرا که از رحمت خلقت بحقیقت بر درگاه جز زحمت بی فایده نیست *خلقناکم لنریح عنکم لا تریحوا عننا*:

چون نیست بسی فایده اندر بودت آن به که باصل خود همی باز شوی

فصل: در عرف عشق عاشق اصلست و عشق معشوق فرع زیرا که عشق در معشوق از تابش عشق عاشق است و این سخن را مدار بر اصلیت و آن اصل آنست که نیاز و درد و سوز و قلق و ضجرت و ولع و نزاع و شوق و احتراق در عشق عاشق یافت شود و بی این جمله ناقص بود و مدارکار عشق باتفاق ارباب عقول بدین جمله است و احوال عشاق دلیل صحت این اصلست باز آنچه وقتی بسط و قبض و انس و روح روی نماید آن کلمات لطف محبوبست که بکرشمه و ناز و دلال گوید:

معشوقه تو باش عاشقی کار تو نیست. این شراب قهر در میدهد اما چون در جام لطف است لذتش در ظاهرست و المش در باطن زیرا که او را بطعن از مقام عاشقی بدر می‌کند و خود می‌داند که ازو معشوقی نیابد اما در عالم حقیقت عشق معشوق اصل است و عشق عاشق فرع و سر این معنی در *یُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ* یافت شود.

اول از او بد این حکایت عشق
عشق چون آتشیست روحانی
عشق چون بر لطیفه غیبست
بوالعجب سوره‌ایست سوره عشق

اما این عشق را مدار بر جباری و قهاری و تعزز و کبریاست:

ز آنجا که کمال حضرت عزت اوست
اعیان وجود را چه امکان باشد

عقول بشری و ملکی درین سرگردانی اند تا بدانند که عشق کدامست و عاشق کدام و معشوق کدام و اینجا لطیفه لطیف است چون عشق حبل رابطه است نتوان دانست که می کشد و که انجامد: کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش. عقل بیخود می گوید او کشید و این انجامید و روا بود که کار برعکس بازگردد و راه دگر سارگردد ایاز محمود گردد و محمود ایاز و ماتشَلُوْنَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ. ابویزید قَدَسَ اللَّهُ رُوْحَهُ الْمَزِيْدُ گفت چندین گاه می دانستم که من او را می خواهم او مرا پیش از من خواسته بود و از من هیچ درخواستی بود یُحِبُّهُمْ پیش از یُحِبُّونَهُ باید.

فصل: آدمی زاد را همین سعادت بس بود که در محبوبی پیش بود یُحِبُّهُمْ در عقول ثابت است که قوَّت فاعله را قوت قابله عشق زیادت است زیرا که در انتظار ظهور اوست و او جز بهنگام معلوم خود سر از بالین فطرت برنیارد و این سری عظیم است بذوق معلوم شود آنچه گویند عاشق جمال طلبد تا در کار آید راستست اما بحقیقت جمال عاشق طلبد تا در گفتن اسرار آید کُنْتُ كَثْرًا مَخْفِيًّا لَمْ أُعْرِفْ فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ سر این معنی است:

عاشق طلبد جمال تا بگدازد در هستی او لطیفه پُردازد
در پیش خودش بدارد و بنوازد وز دیده برون رود وفامی بازد

فصل: عشق بحدی برسد که عاشق دوست معشوق را دوست گیرد و در دشمنی دشمن او آمیزد همانا که این معنی در عالم مودت بود چون بَحُلَّتْ رَسَدَ رُوِيْ از همه بگرداند فَانْهَمُ عَدُوْلِيْ إِلَّا رَبَّ الْعَالَمِيْنَ و چون بمحبت رسد از وجود هر موجود بیزار شود اِنِّيْ بَرِيٌّ مِمَّا تُشْرِكُوْنَ اَيُّ فِي الْوُجُوْدِ مَعَهُ و چون بعشق بی شعور شود و در پرتو آن نور شود درین بیشعوری نظر از محبوب و محبه برخیزد آن را که بود برخود بود و این سری عظیم است ذوق در باید تا فهم شود و روا بود که عشق بحدی برسد که عاشق را غیور کند و در غیرت ناصبور کند دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست دارد عجب نخواهد که کسی نامش بر زبان راند چون خواهد که کسی دیگرش دوست دارد و آنچه شبلی قَدَسَ اللَّهُ رُوْحَهُ در نهایت مقامات هر که حق را یاد کردی او سنگی بر دهان او زدی از غیرت سر این معنی است عاشق کی طاقت آن دارد که کسی در محل نظر او شریک شود:

گر باد صبا بر سر زلفت گردد بر باد صبا عاشق تو رشک برد
ور هیچکسی ز خلق در تو نگردد بر خود دل من جامه هستی بدرد

فصل: عاشقی بود از رفقای این بیچاره کبکی یافت او را بکوهسار برد و در مرغزار خرم بگذاشت و می گفت رفتار او برفتار یارم ماند جفا بود با او جفا کردن اما این در بدایت عشق بود و مدخول و معلول بود زیرا که محبوب را شبیهی طلب می کند برای سلوت و این از نقصان است والله که اگر عاشق را شعور بود بر آنکه کسی بمعشوق او ماند و یا در حسن با او مساوات دارد در عشق ناتمام بود در طلب سوخته نبود خام بود ای درویش آن شوقی که وصال ازو چیزی کم کند ناقص بود وجود شوق نبود تهمت بود و تهمتی کاذبه بود و وصال هیزم آتش شوق است او رادر شعله آرد تا بدان دمار از نهاد عاشق برآرد و این آن حال است که پروانه آتش می شود اگرچه لمحّه بود اما باری بود و این را بزبان آن قوم بیخود اتحاد خوانند اگر میسر شود مقامی در عشق ازو

عالیتر نبود:

خواهم که ز سرّ عشق آگاه شوم
بیخود بروم بنزد دلخواه شوم
گر او شوم ای یگانه بر خلق جهان
بیزحمت بیخودی همه شاه شوم

فصل: گریه در عشق از رعونات نفس است گریه در خلوت از برای سلوت بود و در صحبت از برای اظهار احتراق کند و این هر دو از رعونات نفس بیرون نیست لعمری تا عاشق بخود باز نیفتد نگرید و عاشق بی شعور باید تا از غیبت در حضور آید آن عزیزی بنزد پیری از پیران طریقت درآمد اهل پرده او زلف شانه میکرد خواست که سربپوشد پیر فرمود او درین زمان بی شعورست و در عالم حضورست از هر دوکون آگاهی ندارد و روی جز بعالم نامتناهی ندارد زمانی بود در گریه آمد پیر فرمود که سر بپوش که او حاضر شد و از دریچه طبیعت ناظر شد بخود باز افتاد و از هجر درگداز افتاد و این لطیفه لطیف است.

فصل: گریه از تأسف بود و تأسف از فوت محبوب بود چنانکه پیرکنعان از تأسف چندان بگریست که مردم (مردمک) چشمش که خلیفه عالم بینائی بود از کسوت عیانی بیرون آمد و جلباب سفید حسرت در خود کشید یا آسفی علی یوسف و ائیسضت عیناه من الحزن اما رونندگان این راه را اسف و حزن نباشد زیرا که ایشان را خوف فقد محبوب نبود، پیری بنزد مریدی آمد او را یافت که در فوت محبوبی میگريست گفت ای پسر دل بمحبوبی می بایست داد که فوت بر او روا نبودی تا بقلق و حزن و ضجرت و بکا گرفتار نشدی:

رو دل بکسی ده که نمیرد با تو
از درد فراق او نگریمی باری

فصل: آنچه دیده عاشق در گریه بود آن از غیرت حقیقت وجود اوست برو و حقیقت وجود او که عشق صفت اوست از غیرت می خواهد تادیده او از گریه سفید شود و از دیدن ناامید شود زیرا که داند که آن دیدار بدین دیده دریغ بود:

خوناب از آن همی بیارد چشمم
کاهلیت دیدنت ندارد چشمم
و روا بود که از آن گرید تا خیره شود و نظر بر جمال آن دلربای نیفکند زیرا که بترسد که آن روی از نازکی بدین نظر مجروح شود چنانکه گفته اند:

من تیز در آن روی نیارم نگریمت
ترسم که ز نازگی جراحی گردد

فصل: اگر عاشق خواهد که معشوق را یاد کند نتواند چنانکه شبلی گوید چون منی ترا یاد کنند و دهان را هر ساعتی هزار بار از آب توبه بشوید از یاد کردن هرگاه که خواهد یاد کند سلطان غیرت عشق بانگ برزند ایاک و یحک و الله کان ایاک العمری اگر چه ذکر محبت از محبت بود من أحب شیئا أكثر ذکره اما اگر این ذکر در حضورست از قلت حرمتست و اگر در غیبت است ذکر غایب غیبت است چنانکه جنید گفت مر شبلی را قدس الله سرهما هنگام آنکه شبلی در مجلس او گفت الله جنید گفت یا ذاکر ان ذکرته فی الغیبه فذکر الغایب غیبه و

إِنْ ذَكَرْتَهُ فِي الْحُضُورِ فَمَا رَاعَيْتَ حَقَّ الْحُرْمَةِ.

فصل: عاشق نتواند از غلبات عشق که بدل هست از معشوق براندیشد زیرا که دل آتشکده ایست خراب در وی محبوب چه کند دل شاهد که محل معرفت شود مرکز محبت گردد اما بحقیقت سراقق عزت محبوب در وی ننگند و این سر را میزان عقول بشری برنسنجد و لکن یَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ بِيَقِينِ بَدَانِ كِه نامتناهی در متناهی ننگند اما چون شعله آتش عشق ماسوی المَعشوق را در بریق حریق خود بسوزد آنچه ماند معشوق بود و مثالش چنان باشد که آنچه در آینه پدید آید اگرچه ظاهر بیان آن را در آینه پندارند در آینه نباشد اما نماید آنچه در دلی طلبند که بمصقله قضا زنگ طبیعت از وی زدوده بود او بود اما آینه از کجا و عین از کجا بلکه عین از کجا و عکس از کجا:

در آینه گر عکس جمالت بیند با ناز و کرشمه و دلالت بیند
گوید که بدو رسیدم آن هست محال گه ذره بخود نور جلالت بیند

فصل: در ابتدا عاشق بگفت و گوی در آید پس در جست و جوی آید پس دل از خود بکلی برگیرد و پروانه وار خواهد که در پیش او میرد یعنی اول ذاکر بود پس طالب شود پس عشق برو غالب شود اینجا ذکر هستی بود و طلب نیستی، درین مقام هستی راه بود و نیستی پیشگاه اما نه آن نیستی که محرومی نام اوست آن نیستی که همه هستی ها غلام اوست اما بنسبتی دیگر و این مشهور است که هستی راه است و نیستی منزل چنانکه آن محقق دقیق النظر گفته است:

دیدم اندر مدار کار آنگاه سر هستی و نیستی ناگاه
بود ما را یقین که عاشق را نیستی منزلسست و هستی راه
نیست جز نیستی ره عاشق ناگه هستی بیامد از درگاه
در شهادت به بین کزین معنی لانخست آمد آنگه الا الله

فصل: در مبادی عشق نعره و خروش و بانگ و زاری بود و این نقصانست در تحمل بار عشق زیرا که وجود هنوز قابل بار تحمل عشق نشده بانگ و خروش برآرد و گاه بار کار از دوش بیندازد ماجزاً مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا چُون بکمال رسد خواهد که هرچه در عالم است بر خود گیرد اگرچه در تحمل آن بمیرد وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ در بحر آن طلب و در هستی عشق هودج کبریا بردارد و لکن یَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ أَلَا نَ حَصْحَصَ الْحَقُّ أَنْارِ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ وَأَنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ.

اول چو مرا عشق تو در کار آورد با بانگ و خروش بر دربار آورد
اکنون چو خموش گشتم از غایت عشق برد او ز میان یقین و پندار آورد

فصل: آن بار که از راه صورت عاشق میکشد حامل از راه معنی معشوقست وَحَمَلْنَاهُمْ... سراین معنی است، ای

عزیز در حال مشاهده بقوت مشاهده او هر بار که بر عاشق نهند بکشد و سر از زیر بار درنکشد زیرا که مست شراب مشاهده بود و در مستی بار خلاف معهود توان کشید:

از درد کم آگاه بود مردم مست

فصل: عاشقی را در شریعت بغداد هزار تازیانه زدند از دست نشد و از پای درنیامد اصلی بدو رسید او را از آن حال پرسید گفتم محبوب مرا حاضر بود و من بقوت مشاهده او این تحمل کردم. یکی را از عیاران چهار دست و پای بیرون کردند او از آن بی خبر بود یکی بدو رسید او را از آن حال پرسید دید که خوش میخندد گفتم آن چه طربست گفتم از این طرب چه عجب است گفتم محبوب من حاضرست و بعین رعایت در من ناظر مرا قوت مشاهده او مغلوب کرده است و شدت ظهور او مرا از آن محجوب کرده است:

او بر سر قتل و من در او حیرانم کان راندن تیغش چه نکو می راند
این معنی را در سرّ لَأَقْطَعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ و جواب فَاَقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ.. بیاید طلبد تا موجب
مزید شوق گردد بعزت الله که چون جارحه مجازی روی ببطلان آرد حقیقی روی در ظهور آرد بی یَسْمَعُ وَبِي
يُبْصِرُ و بی یَمْشِي و بی يَنْطِقُ جمال نماید این بغیر ذوق فهم نتوان کرد:

این راه حقیقتست و هر تر دامن با هستی خود کجا قدم داند زد

فصل: در نظر اول عاشق بیخود شود اگرچه در خواب بود زیرا که شراب مشاهده مرد افکن است هیچ کس را طاقت مقاومت او نبود عِنْدَ ظُهُورِ الْحَقِّ تُبَوِّرُ الْخُلُقَ آنچه اضطراب در وجد از عاشق پدید آید ازین معنی بود و آنچه نوری گفته است بدین قریب است:

أَلْوَجْدُ يُطْرِبُ مَنْ فِي الْوَجْدِ رَاحَتَهُ وَالْوَجْدُ عِنْدَ وُجُودِ الْحَقِّ مَفْقُودٌ
قَدْ كَانَ يُطْرِبُنِي وَجْدِي فَغَيَّبَنِي عَنْ رُؤْيَا الْوَجْدِ مَا فِي الْوَجْدِ مَوْجُودٌ

اما بعضی اضطراب از نقصان مضطرب در دید آید و بعضی از کمال واجد در نظر نیاید چنانکه سنگ زیرین آسیا که اندر کمال گردش بود در نظر ساکن نماید وَتَرَى الْجِبَالَ تَحْسِبُهَا جَامِدَةً وَهِيَ تَمْرٌ مَرَّ السَّحَابِ. چون هستی عاشق در مبادی اشراق نور جمال سوزد لَأَحْرِقَتْ سُبْحَاتُ وَجْهِهِ مَا أَنْتَهِيَ إِلَيْهِ بَصْرُهُ حرکت یا سکون را در وی درین حال نشان نتوان کرد عجب چون نماند اضطراب که کند هستی عاشق عاریت است و در انتظار مشاهده مانده و بر خود درمانده هر زمان می گوید.

انتظارم مده بر آتش و آب نکنند آنچه انتظار کنند

در مشاهده نمود با ربود مع است و وجود با خمود مقارن و این سری بوالعجب است ذوق باید چند گویم ای عزیز چون طلیعه جمال پیدا شود در قلعه نهاد بقوت بشکند تا محب قصد عالم معشوق کند آن شنیده باشی که چون مجنون بعد از کمال عشق نظر بر جمال لیلی افکند هستی او روی بعالم نیستی آورد ای برادر عِنْدَ ظُهُورِ الْحَقِّ تُبَوِّرُ الْخُلُقَ

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس رو که از این دلبران کار تو داری و بس

فصل: فرار عاشق از معشوق در کمال عشق از آنست که وصال کاریست برون از حد او چنانکه الم مفرط موجب هلاکت لذت مفرط هم موجب هلاک است بلکه عین هلاک جَعَلَهُ دَكَاوَحَرَ موسى صَعَقًا.. وَالصَّعِقَ الموتُ بَعَيْنِهِ بِعِزَّةِ اللَّهِ که اگر در دار جلال در اوان وصال هیچ از قوت بشریت در واصلان باقی باشد بعدم صرف افتد چنانکه اسم وجود بر ایشان ممتنع افتد و مستحیل بلکه بحکم وعده صادق الوعد از خود فانی شوند و بدو باقی گردند تا آن جمال دیده شود اول نور آن جمال دیده شود پس جمال آن نور دیده شود:

بیچاره دلم خلعت دیدار بخواست از هر دو جهان نعره انکار بخواست
محبوب جواب داد کی خسته رواست من دیده شوم خصومت از بهر چراست

ای درویش چنانکه عاشق را تن درمی باید داد بدانچه در پرتو نور معشوق از هستی سفر کند و در نیستی مستقر کند معشوق را هم راضی می باید بود بدانچه عاشق بهستی او هست شود و بشراب مشاهده او مست شود چنانکه معشوق را می باید که عاشق خود را خود نبود عاشق را هم می باید که با اوئی او باشد حاصل تا قوت عشق از وجود عاشق قوت نسازد او را بکلی قبول نکند و قابل وصول نکند چون اوئی او را برانداختند و از نیستی او قوت ساختند هرگاهش که طلب کند در خودش یابد تا این کمال حاصل نشود از او گریزان بود ای برادر حقیقت عاشق داند که نهنگ عشق از وجود او چه در میکشد و از اوئی او چه جدا میکند لا اله الا الله جنید در اوان غیبت از خود گفتی مَن ابتلائی بکَ مرا بتو که مبتلا کرد چون از غیبت بحضور آمدی و از عالم خود در کران نور آمدی گفتی ز دنی فی بلائی گاه این خنجر آید او نیام و گاه او مرغ و این دام،

در مصحف عقل حرف طامات ببین بر سدره برآی و پس خرابات ببین
بگذر ز صفات او و در خود بنگر بیواسطه تجلی ذات به ببین

فصل: اگر کار باختیار عاشق بود اتحاد بود و جمع زیرا که او را احتراق در پرتو انوار جمال خوشتر از بقا بود در تفرقه و دوئی و اگر باختیار معشوق بود فراق بود و هجر زیرا که او را از کمال جلال پروای یگانگی نبود با کس لا حترقتُ سُبْحَاتُ وَجْهِهِ عبارت از آنست غیرت میگوید:

تو گدائی دور باش از پادشاه ورنه بر جان تو آید دور باش
گر وصال شاه میداری طمع از وصال خویشتن مهجور باش

فصل: عاشق را از غلبات عشق خود بر آمدن بهتر بود از آنکه در بر معشوق درآمدن زیرا که داند که مَن جاوزَ حَدَهُ أُوْرَثَ ضِدَّهُ راست است راه بنده از بندگی بیرون شود اما ببالای آلائی شاهی بر نتواند آمد که او را با اوئی او صعود ممکن نیست و بعالم بندگی باز نتواند افتاد تا مؤنت او را شاه تحمل کند مُدْبِدٌ بَيْنَ ذَلِكَ لا الی هؤلاءِ ولا الی هؤلاءِ برداشته نه افکنده نه شاه نه بنده نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْحُورِ بَعْدَ الْكُورِ و آنچه گفته اند که فراق برتر از وصال است راست است زیرا که فراق بعد از وصال تصور توان کرد و پیوستن با او خود بریدن است از خود و بریدن از خود بتحقیق پیوستن است با او بدین نسبت وصال فراق است از خود و فراق از خود وصال است با او و آنچه عاشق طلب فراق خود می کند بهلاک کردن خود چنانکه ابن موفق گرد بازار بصره سفره بخود برآورد و می گفت: مَن مَاتَ عِشْقًا فَلَيْمَتْ هَكَذَا لا خَيْرَ فِي عِشْقٍ بِلا مَوْتٍ

و آن دیگری خود را از بالائی در افکند و نام و نشان خود برافکند و می‌گفت:
 يَوْمُ الْفِرَاقِ مِنَ الْقِيَامَةِ أَهْوَلُ وَالْمَوْتُ مِنْ فَقْدِ الْأَحِبَّةِ أَسْهَلُ
 برای آنست که در خود استعداد وصال نمی‌بیند و خود را مستحق اتصال نمی‌شناسد و با خود می‌گوید:
 چون نیست وصال آن نگارین ممکن آن به که ز راه او روان برخیزی
 حَسْبُ الْوَاحِدِ إِفْرَادُ الْوَاحِدِ مَحَبَّ رَاهِمَانَ بَسْ بِشَدَّكَ زَحْمَتُ وَجُودِ رَاهِ مَحَبَّتِ أَوْ بَرْدَارِ وَ بَگُوید:
 لطفی بکن از راه وجودم بردار تا زحمت من ز راه تو کم گردد

فصل: در بدایت عشق آرامش باطن عاشق مدبر خیال بود زیرا که صورت معشوق بقوت شوق در حس مشترک
 وطن گیرد و نقوش دیگر را محو کند چنانکه گفته‌اند:
 تا دید همک جان و دل و تن نگرفت در دیده خیال دوست مسکن نگرفت
 بگرفت گریبان دلم عشق کسی کورا غم هیچ دوست دامن نگرفت
 و این مطالعه بدیده علم نتواند کرد زیرا که کمال علم آنست که قوت خیال صورت احکام را از مواد آن جدا
 چنانکه صورت مسئله وضع کند پس از نفس او تخرجی کند وضعی فرضی نه عقلی و هندسی و این معنی درین
 مقام خام نماید بلکه ناتمام نماید چون کمال در کار حاصل کند شبهات از روزگار عشق زایل کند آن صورت که
 از قوت خیال طلب می‌گیرد در درون پرده دل رود و پیش جمال بوی ننماید پس علم را بدو راه نماند زیرا که
 آنچه در قوت خیال پدیدار شود هم در محل او مضمحل گردد زیرا که وَشَيْكُ الزَّوَالِ وَسَرِيعُ الْإِنْتِقَالِ است. ای
 عزیز آنچه در درون پرده دل بود آسان آسان بدو نتوان رسید در وی پندار یافت بیش از یافت بود آنچه پیرهری
 قدس الله روحه گفت یافت تو از روی ماست اما دریافت تو نه ببازوی ماست بدین معنی قریب است همانا
 الْعَجْزُ عَنْ دَرَكِ الْإِدْرَاكِ إِدْرَاكُ الْإِشَارَتِ بَدِينِ مَعْنَى:
 آن نقد که در خزانة دل باشد آسان آسان بدو رسیدن نتوان

فصل: عشق آنست که در کانون دل مکنون است ظهورش بشنید و صف معشوق بود یا بدید جمالش و از آن
 است که دل از درد و وجع و احتراق در نالش باشد دائماً زیرا که آتش ظاهر ارکان سوزد و این آتش جان سوزد
 همانا نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطْلُعُ عَلَى الْأَفئِدَةِ عبارت ازین آتش بود و مثال او در اعتقاد عذاب گورست مرده در
 عذاب گور متألم و سوخته و متوجع و دردمند، و آتش و ضرب پدید نه همچنین درد و وجع و تألم و احتراق عشق
 موجود و اسباب آن ناپیدا، عاشق بیخواب و بی قرار و بی آرام می‌نالد و می‌زارد خلق بیخبر نمک ملامت بر
 جراحت او می‌پاشند و در هنگام سوزش او خاموش می‌باشند و بدان راه نبرند عجب تر آنست که معشوق گوید
 دور باش:
 غیرت آمد بر دلم زد دور باش یعنی ای نااهل ازین در دور باش
 هر آینه بیچاره را صبر پیشه باید کرد و خود را زیر تیشه باید کرد تا آنچه از احکام عشق برو رود بی او بود تا او را
 ملوم و خاسر نبود می‌گوید:
 از من ببرد هر چه بیازم چکنم وانگه بدرد پرده زارم چکنم

چون نیست وصال حضرتش در خور من با درد فراق اگر نسازم چکنم

فصل: معشوق چون به استار عزت محتجب بود و خود را به کس ننماید بلکه کس را طاقت دیدار او از غایت ظهور او نبود درد عاشق بی درمان بود و محنتش بی پایان بود در شرح تعرف آورده است که چون محبوب در مکان نیاید و محب از مکان تجاوز نکند درد دل محب ابدی بود و اندوه جانش سرمدی بود چنانکه گفته‌اند:

معشوقه چو خورشیدگزینی ای دل او بر فلک و تو بر زمینی ای دل
چون در برخورد ورا به بینی ای دل سر بر زانو بسی نشینی ای دل

وَ حِيدٌ عَنِ الْخَلْقِ فِي كُلِّ بَلَدَةٍ إِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ

فصل: عشق جز در آدمی صورت نگیرد زیرا که هرگز ملکی را با ملکی دیگر عشق نبوده است و نباشد و معقول در این اصل آنست که ملک را از کمال استغراق بحضرت جَلَّتْ عَظَمَتُهُ پروای دید غیر نبود پس او را بر غیر حق عشق نبود باز آنچه او را احتراق نیست بآتش عشق و نار شوق از آن جهت است که او در محل مشاهده حاصل است و همیشه در پرتو انوار قربست امین از بعد و حجاب اما آدمی را بر مثل خود عشق ظاهر شود و آن دو سبب است یکی سبب جلی و دیگری خفی سبب جلی آنست که او مغلوب هواست و شهوت بر وجود او غالب است و او را بطبع مر دفع آن را بجان طالب است چنانکه گرسنگی را بطعام دفع کنند و تشنگی را بآب هر آینه چون شهوت قوت گیرد هم از خود دفع باید کرد و دفع او بواسطه صاحب جمالی که دل را بر او میلی مفرط بود تمامتر بود و سبب خفی آنست که در صورت آدمی سربست که در بیان ما ننگنجد عبارت از آن سر در عالم نبوت اینست که خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ پس جان که از عالم بی نشانی او نشانست قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي. بحکم معنی خفی به هزار جان از دل قدم می‌سازد و بسوی عالم او می‌شتابد تا باشد که از ریحان عشق بوئی بیابد این معنی در تحریر و تقریر نتوان آوردن کسی سری نمیداند زبان درکش زبان درکش.

فصل: عاشق نخسبد و خفتن او عجب بود:

عَجَبًا لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَنَامُ كُلُّ نَوْمٍ عَلَى الْمُحِبِّ حَرَامٌ

ای برادر عاشق یا در مقام فراق بود یادر هودج وصال اگر در عالم فراق بود از الم و وجع خواب گرد او نگردد و آنچه گفته‌اند که اَلْسُكُونُ حَرَامٌ عَلَى قُلُوبِ اَوْلِيَائِهِ برین معنی قریب است و عجب از محبی که محبوبش نخسبد و او قصد خواب کند شنیدم که موفقه در عشق حضرت شانی داشت بواسطه بیخوابی بعلت دق گرفتار شد خواهش گفت یا جاریه افرشی لنا فراشا گفت بامولای الک مولی؟ قال نعم قالت انا مولاک قال لا قالت اما تستحیی چون مالک تو از خواب مقدس است ترا شرم نیابد که در نظر او سر بیالین استراحت باز نهی و خفتن در حضور او آغاز کنی.

شرمت ناید که در غمش خواب کنی وانگه ز غمش دو دیده پرآب کنی
در میکده اش اگر بیابی باری باید که وضو تو از می ناب کنی

فصل: آنکه محب قصد خواب کند از آن جهت بود که وقتی در خواب خیال او دیده باشد در آرزوی آن پیوسته سر ببالین انتظار باز نهاده باشد و چشم از کُرب و محنت بر هم نهاده باشد که بدان دولت باز رسد لا اله الا الله شاه شجاع کرمانی قَدَسَ اللهُ رُوْحَهُ چهل سال بخفت چون ناگاهی در خواب شد جمال ذوالجلال در خواب دید از غایت عشق گفت بار خدایا من این عزت را در بیداری می طلبیدم در خواب یافتم خطاب آمد که یا شاه این عزت ثمره آن بیداریهاست بعد از آن شاه قَدَسَ اللهُ رُوْحَهُ همیشه جامه در سر کشیدی بعد از گذاردن فرض و سنت سر بر بالین انتظار باز نهادی و میگفتی:

رَأَيْتُ سُرُورَ قَلْبِي فِي مَنَامِي فَأَحْبَبْتُ التَّنْعُسَ وَالْمَنَامَا

در خواب خیال تو مرا یاد کند آید بر من دل مرا شاد کند
دل پندارد که من ترا یافته‌ام بیدار شود هزار فریاد کند

فصل: آنکه عاشق معشوق را در خواب بیند سبب آنست که او همیشه روی دل بدو دارد و بر در خانه انتظار مقیم مانده و باغم او ندیم شده بر یادش او بر خاطرش او در حافظه‌اش او در متخيله‌اش او در ملهمه‌اش او در حس مشترکه‌اش او او همه دیده گشته و دیده همه انتظار گشته تا کی بود که سلطان خیال بر لوح دلش صورت خود پدید کند و چون بکثرت توهم برای دوی دل بر درد وی نقشی پدید آید در حال شحنه غیرت مقمعه قهر بر نهاد او زند تا از خواب در آید و روزگارش بسر آید ای برادر چنانک بر جمال خود غیورست بر خیال خود هم غیورست آنچه گفته‌اند که درد سر عاشق بی دواست و بیماری او بی شفاست موجب همین است که در بیداری جمال نیست بعلت قلت استعداد وجود و در خواب خیال نیست بکثرت الم اشتیاق بشهود، آنچه عشق عاشق را ببخواب می‌دارد برای آنست که می‌خواهد که او باسانی با خیال معشوق دست در کمر آرد:

ای دل چو بجست و جوی و خواری و نیاز وز زاری و بیبیداری و شبهای دراز
دست طلبت پپای وصلش نرسد جان میکن و خون میخور و سر در می‌باز

فصل: بحقیقت آنچه از معانی انسانی قابل عشق است همراز عالم معشوق و هم ملازم عتبه عزت معشوق است او را بعد نبود از فرط قرب و این سری غامض است مجدالدین طالب قَدَسَ اللهُ رُوْحَهُ گفته است:
خواهم که مرا خود غم او خو باشد گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ای دل بیدل غم او دربرگیر تا چشم زنی خود غم او او باشد
ای برادر آن معنی که قابل عشق است از فرط قرب بخواب مبتلا نشود و او را بیداری چون محبوب لازمه وجود است بلکه او بمحض عنایت او در هودج شهودست اما در خواب آه و هزار آه جان خون گرفته چون مطالعه آینه صفای دل کند؟

فصل: ای عزیز چون در مبادی اشراق انوار جلال وهم و عقل در زاویه عدم متواری شوند بر لوح دل اگرچه مهذب بود و مستعدکه نقش کند و چون حجاب عزت برنخیزد عکس چگونه ظاهر شود بر آینه صقالت یافته دل؟ در جام نیاید ای پسر بحر این عشوه مخرکه بیشمار است

در سخنان شیخ ابوعلی فارمدی قَدَسَ اللّهُ رُوحَهُ آمده است که چون بنده را در بیشعوری از حدود انسانیت بیرون برند و از عالم ملکیت در آن بیشعوری برتر شود روا بود که انوار تجلی ذات بی کیف بر وی افتد اما اگر بمثل کوه بود مندک گردد و اگر قائم بقوت نبوت بود مؤید بتأیید رسالت بود بمیرد و راه فناء ابد برگردد جَعَلَهُ دَكَاً وَخَرَ موسى صَعِقَا سر این معنی است.

فصل: در مبادی عشق عاشق را ریائی بود با خلق و با خود و با معشوق اما خلق چنان بود که عشق در دل دارد و برای سقوط جاه اظهار نکند و از آن معنی خفی که چون آتش در باطنش افتاده است کس را اخبار نکند اخبار برخلاف حال کند اگرچه بیاطن در آتش بود بظاهر خرم و خوش بود:

تا جان دارم عشق تو در جان دارم وز خلق جهان بجمله پنهان دارم
از درد تو من نالم ای مایه عمر چون درد ترا بجای درمان دارم

و ریای با خود چنان بود که عشق را بی خودی شمارد و از قوت نفس زخم عشق بمرهم بردارد و حال خود از خود بیپوشد با نفس جامه صبردرپوشد و از درد نخرشد و این دشوارتر بود و نفس درین حال بیدارتر بود و از خودی بیزارتر بود و روا بود که نفس لوامه وی باقوت بود دلش را ملامت کندگوید در بیخودان نظرکن پس در عالم بی خودی سفرکن سرمایه ایشان را در نظر آر پس دل از نقد خود بردار نباید که کیسه وجود تهی شود و کنار ازو پرنگردد و در این بندگی بماند چنانکه بیشتر نگردد:

می ترس دلا از آن که سرمایه عمر از دست تو کم شود تو مفلس مانی

و روا بود که نفس لوامه گوید ای تر دامن دم درکش و سر درگریبان حیرت کش قدر خود بشناس و اندازه عشق او بدان تو ذره و او آفتاب اگرچه ذره را آفتاب سبب ظهورست فاما او را طاقت مقاومت آن نورست او پادشاه است و تو گدا و گدا را بر پادشاه عشق آوردن موجب هلاکی باشد و از غایت بی باکی باشد:

او پادشاهست و تو گدائی زنهار تا سر نکنی در سرکارش هشدار

و ریا با معشوق چنان بود که عشق را ازو نهان دارد و درد در میان جان دارد در خلا دیده او چون دیده گریان بود و در ملالیش چون لب برق خندان بود و این عظیم دشوار بود اما زود پرده دریده شود اگر بمثل موئی شود در زلف معشوق هم نهان ماند و انگشت نمای شود زیرا که رنگ معشوق دیگر بود و رنگ عاشق دیگر و آنچه در کتاب سوانح گفته است بدین معنی قریب است:

چون زرد بدید رویم آن شیرین کار گفت او که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو صد منی شدی در دیدار تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

و درین هر سه مقام عاشق بهستی خود موصوف بود و بخود معروف و چون هستیش در پرتو انوار معشوق روی به نیستی آورد علت برخیزد عاشق را درین مقام با کسی روی نباید و از لوث ریا بکلی پاک گردد و عیار و بی باک گردد و آن را که در مقام اتحاد مقرر شود او را چه جای روی و ریا بود:

با من بودم بخود ریا بود مرا وز دست غمت بسی بلا بود مرا

با دل گفتم چو از خودی رسته شدم کان روی و ریا بگو چرا بود مرا

فصل: عاشق در عشق تا بخود قائم است اخلاص و ریا هر دو وصف او را لازمست و بدان از معشوق محبوب، چون اوصاف او در او بقوت عشق باطل شوند و در خود از خود فانی بماند و ببقای محبوب باقی درین مقام لاریاء و لا اخلاص و لا هلاک و لا خلاص ای برادر عاشق را رویست از آن روی برویست و کار معشوق بر خلاف اینست از آن بر سرکوی او از کشته پشته هاست حکیم گوید:

برسرکویت بسی کشته و مرده ولی کشته نیابد قصاص مرده نیابد کفن
مَنْ قَتَلْتَهُ فَأَنَا دَيْتُهُ غُورِي عَظِيمٍ دارد در بیان نتوان آورد کسی سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش.

فصل: بیشتر سبب هلاک عاشق درین راه از افشاء سر معشوق است زیرا که در عالم طریقت افشاء سِر الرُّبُوبِيَّةِ کُفْرٌ ثابت است و کفر بعد از ایمان بغیرت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل مَن بَدَلُ دِينَهُ فَأَقْتُلُوهُ شبلی قدس الله روحه گفت در آن روز که حسین منصور را قدس الله روحه بباب الطاف آن جلوه بود در مقابله او بماندم تا شب و بعضی از اسرار در نظر آوردم چون شب درآمد آنجا توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف شوم بجمال ذوالجلال مکاشف شدم بی ناز عرضه داشتم و گفتم بار خدایا این بنده بود از اهل توحید مکاشف باسرار عشق و مقبول درگاه حکمت درین واقعه چه بود خطاب آمد که یَا ذَلِقُ كُوشِفَ بِسَرِّ مِّنْ أَسْرَارِ نَافَا فُشَاهَا فَنَزَلَ بِهِ مَاتَرِي گفتم چون کشتی هدر است فرمود لایا ذَلِقُ مَن قَتَلْتَهُ فَأَنَا دَيْتُهُ:

گر من کشمت دم مزین و باک مدار چون من ویت کشته عشق خویشم
بزرگی گوید از بزرگان طریقت.

گفتم که بگونه رخم گاه مکن واحوال رخم بکام بدخواه مکن
گفت او که اگر رضای من میطلبی چون من کشمت دم مزین و آه مکن

فصل: چون سلطان عشق در بارگاه جان عاشق بار دهد باظهار اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ بلی از نهاد عاشق برآید لکن میان عشق عاشق و دلال معشوق پرده بی شمار است اما پرده‌ها در غایت لطافت و رقت است و اگر نه بلی آرنی و رای حجاب غلیظ ممکن نبود. ای درویش هفتاد هزار حجاب است اما نوری اِنَّ اللّٰهَ سَبْعِينَ اَلْفَ حِجَابٍ مِّنْ نُّورِهِ و آن سه حجاب که از نظر خلیل جلیل در او ان شهود برخاست از آن هفتاد هزار حجاب بود.

فصل: در عرف عشق بدید جمال حاصل آید اما نزدیک این ضعیف عشق در وجود موجودست اما از راه قوت بدید جمال معشوق به فعل می آید و اثر ظاهر می کند چنانکه غضب و رضا و ضحک در وجود همه موجودند اما مکنون هر یک بواسطه که بدو منوط است در ظهور می آید و این نوع را می گویند از ظاهر بیاطن می شود اما تا شغاف بیش نمی رسد و این پرده ایست بر روی دل قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا سر این معنی است باز آتش عشق حقیقی شعله از میان جان برآرد نَارُ اللّٰهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَيَّ الْاَفْنِدَةِ مؤید این سرست در عشق که در بدایت

مجازی بود و بآخر حقیقی شود دل عظیم در احتراق بود زیرا که ظاهر و باطنش سوخته گردد و این سر آن سخن است که عاشقان کار دیده گویند که عشق خانمان خود بسوزد **يُحْزَبُونَ يُبَوِّتَهُمْ بِأَيْدِيهِمْ** آن یکی آتش که بواسطه دید جمال بر افروزد در ظاهر دل آویزد و آن دگر آتش از میان خانه خانه برآید در باطن دل افتد دل را در میان این دو آتش از کجا طاقت مقاومت بود چون دل نماند بجای دل دلدار اثبات یابد و این نفی و اثباتیست بیواسطه لاوالا در استماع بهش باش که نهنگان غیرت دهان بازماند و در کمین گاه نشسته و سر از لجه غیرت برآورده:

گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر
گفتم که تنم گفت که در عالم عشق بسیار خرابست خرابی کم گیر

فصل: در ابتدای عشق عاشق خام بود رؤیت محبوب از برای دفع آتش ولع بخواهد چون طاقت سوختن ندارد و قوت دل برداشتن ندارد و این خواست معشوق بود برای خود و در معنی این خود را خواستن بود و آنکه خود خواه بود نه بر راه بود چون کار بنهایت رسد خود را برای او خواهد و سخن در این گفته شده است آن را که در میدان سربازان سرگویی باید کرد و در خم چوگان قهر آورد او را از کجا رای خودخواهی بود یا پروای طلب شاهی بود.

در معرکه یلان تو سرباز گر عاشق صادق تو سرباز
چون تیغ بلاش بر تو آید از هستی خویشتن تو سرباز

فصل: بیابان بی پایان عشق مردم خوار است اگر عاشقی را برگ مسافرت بود دست در شاخ بیمرادی زند بلکه نهال هستی از چمن وجود برکند و در دریای نیستی افکند:

در بادیه گر هیچ سفر خواهی کرد بر آتش عاشقی گذر خواهی کرد
در آرزوی لعبت حسنش بدو دست رخساره پر از خون جگر خواهی کرد

فصل: عشق لؤلؤئیست شاهوار اما در قعر بحر جان بیکران جا می دارد اگر عاشق خواهد که شاهوار بر سریر عزت برآید و پادشاه کردار در بارگاه قربت درآید مثقله طلب بر پای وقت استوار باید کرد پس عزیمت آن دریای خونخوار باید کرد لباس هستی بر باید انداخت و خود را مرده وار در باید انداخت تا آن لؤلؤ ثمین برآرد یا روزگار بر خود بسر آرد:

یا تاج وصال دوست بر سر بنهد یا در ره جست و جوی او سر بنهد

فصل: آشنائی عاشق با معشوق محالست و طالب روشنائی در عالم عشق ضلال است هودج عز معشوق بر اوج قافله کاف کبریاست و نشو و نمای عاشق در حضيض سفلی، نه او را حلول و نزول از عالم عزت جایز نه این را صعود و ترقی از حضيض حدوث ممکن:

از عشق دلاکسی بجائی نرسد
چون عشق بنزد عقل ملک ابدست
کو را ز وجود خود بلائی نرسد
ملک ابدی بهرگدائی نرسد

فصل: در آن حال که عاشق خود را بمعشوق نزدیکتر داند او دورتر بود و معشوق از او با نفورتر بود.

واقف شوی ای پسر بر اسرار غمش
آن را که تو نزدیک باو میدانی
گرهیچ گذرکنی بیازار غمش
آویخته بین ز دور بردار غمش

ای عزیز معشوق سلطان ولایت وجود عاشقست بقهر و غلبه فرو گرفته است و در وی بتقلب و کبریا و نفور متصرف شده هرگاه که عاشق قصد عالم قربت کند بتبع قهرش پست کند و گوید اَلْمَلِكُ عَقِيمٌ و اگر بیچاره سر از لجه مودت برآرد و در عالم وداد قدمی نهد ناوک جان دوز بر دیده وقتش زند که السُّلْطَانُ لَا ضِدْلَهُ

او پادشهیست و عاشق زار
گر برکشش کسی شود او
بر درگه او فتاده خاکست
ورنه تو بدان که درهلاکست

آن مقتدای اهل تحقیق احمد غزالی قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ گفته است عاشق زمین ذلت است و معشوق آسمان عزت او با ذلت این کی فراهم آید و ناز او با نیاز این کی بهم شود او چاره این و این بیچاره او:

هم سنگ زمین و آسمان خون خوردم
آهو بمثل رام شود با مردم
نی سیر شدم نه با کسی خو کردم
تو می نشوی چه کرد حیلت کردم

بیمار را دارو ضرورتست اما دارو را بیمار ضرورت نیست:

نی حسن ترا شرف بزبازار منست
بت را چه زیان که بت پرستش نبود

فصل: عشق را کب مرکب جانست اگرچه جان متصرف عالم ارکان است دل محل صفات عشق شود بدین

نسبت عشق غیبی بود چون نفس او بحجب عزت خود محتجب است ذات و صفات او یک نقطه بیش نیست اگر عشق را تعلق بعالم حدوث بودی او را با اوصاف او تکثر بودی نه وحدت و اگر بقدم متعلق بودی وصف او زاید بودی بر ذات اما نه ذات بودی نه غیر ذات و او یک نقطه است بدین نسبت نه با عاشق آمیزد و نه در معشوق همانا معنی رابطه اوست که چون یکی بکشد دیگری بجنابند و این معنی در بیان ننگجد، ای برادر عشق نه معشوق است و نه عاشق با آنکه هم خود معشوق است و هم عاشق اگر نسبت بحدوث دارد نه عاشق است و نه معشوق واسطه است میان هر دو و اگر نسبت بقدم دارد هم عاشق است و هم معشوق و هم عشق.

فصل: آنچه بر لوح دل نقش آن پدید می شود روا بود که مقصود همان بود علی التعمین و روا بود که نبود و

مدار این اصل بر آنست که هر نقش که بر لوح دل پدید می آید روح بمطالعه لوح دل آن معنی در ضبط آرد اما وهم همیشه در کمین گاه است آن نقش را بزودی در خود می گیرد و آن صورت را منفسخ شده در حس مشترک نقشی می انگیزد و در خزانه حافظه می نهد چون در بیداری و هشیاری از خواب و مستی حاصل می شود آن صورت را حفظ بر روح عرض می کند منفسخ کرده و باطل شده صد هزار فریاد از روح عاشق برمی آید زیرا که او تصویری دیگر کرده بود و گمان وصول برده اینجا نقش دیگر برآمد و کار برعکس شد لذت وصال بآل فراق بدل

فصل: چون حقیقت عشق ظاهر گردد و آفتاب حسن معشوق از افق دلربائی طالع گردد عاشق در پرتو آن نور آید نه معشوق زیرا که پروانه در طلب شمع پرزند تا خود را بسوزد نه شمع در طلب پروانه شود و این معنی از استغنائی معشوقست و افتقار عاشق. اما ای عزیز عاشق از سر خود تواند خاست و خود را فدای راه عشق تواند کرد اما معشوق را تعزز و کبریا نگذارد که ملاحظه حال درهم شده عاشق کند عجب او بلاء این و این فدای او و این خواهد که برای او باشد این در حوصله او نگنجد اگرچه بقای پروانه در دوری آتش است اما از کمال عشق طاقت دوری ندارد که در قرب بماند برگ آن ندارد که در بعد بماند این تواند که خود را بسوزد این نتواند که بخود او را برافروزد تواند که در آتش سوزد اما نتواند که آتش شود اما چون راه باید خود را بی محابا درافکند و مرادش همه آن بود که یک نفس او شود اگر چه در نفس دیگرش براه خاکستری برون اندازد اما از آن باک ندارد الم این بعد در لذت آن قرب مندرج گردد اگر بمثل عاشق را سرمایه عمر در آن صرف شود که یک نفس در عالم اوئی او بار یابد بسیار باشد آنچه شنوده از توکل و تفویض و تسلیم و غیر آن جمله زاد راه است و ساز کار عشق در این عالم الغناء فی التوحید می باید تا کاری برآید چیزی را که در فنا باید طلبد تو در بقا طلبی کی یابی أَفْنَيْتَ عُمْرَكَ فِي عِمَارَةِ بَاطِنِكَ آنچه عاشق خود را در نظر معشوق بردار می کند یا نعره بخود برمی آرد آن تجلد است و تجاسر و قوت خود نمودن در تحمل بار بلاء او و آن جمله اسباب بعد است. الحذر الحذر.

فصل: آن یکی در حرارت عشق کاردی برداشت تا خود را ذبح کند معشوق را فضولی او معلوم بود و می دانست که جان را بنزد او قدریست نظر بسوی او نکرد تا زودتر زحمت وجود را از راه رهروان مهر او بردارد. هستی و توانائی معشوق را زبید زیرا که این جمله ساز وصال است و ساز وصال معشوق را باید و نیستی و ناتوانی عاشق را باید زیرا که این جمله ساز فراق است و ساز فراق عاشق را باید و این لطیفه لطیف است. ای برادر وصال در مرتبه عاشقی آن پیرایه اوست و در مرتبه معشوقی حلیه این و این از آنست که او همیشه در ناز باشد و این پیوسته بر خاک خواری و ابتلا باشد اما تعزز او را تذلل این برای ظهور بکارست بامر الْأَشْيَاءِ تُعْرَفُ بِأَضْدَادِهَا پدید آید بار عشق از این علائق و عوائق دورست و در پرده نور خود مستورست او را با وصال و فراق کاری نیست و این صفات گرد سرادقات وجود او نگردد:

عشقست که دلیل راحت جان منست در هستی او قوت ارکان منست

دردی که از او برین دلم می باشد من درد نخوانمش که درمان منست

الْعِشْقُ جُنُونٌ هِيَ الْعِشْقُ بَحْرُ الْبَلَاءِ وَبَلَاءٌ وَكُلُّهُ عَزٌّ چون عشق نشان بی نشانست او را بوصول و فراق چه تعلق

عشقست نشان بی نشانی از خود چو برون شوی بدانی

حقیقت درین معنی آنست که وصال وصف معشوق است و فراق نعت عاشق مگر در اوان حال که صفات عاشق در عاشق فانی شود در محور وهم او باقی بوصف معشوق شود و وصل سازگار عاشق و روی معشوق بدو آرد تا این خود نماند و صفت با موصوف نیست شود و ساز وصال معشوق هم معشوق شود قلم اینجا رسید و سر بشکست.

فصل: آن را که وجود زحمت راه محبوب بود و خیالش گناه او را ساز وصال از کجا بود:

اِذَا قُلْتُ مَا اَذْنَبْتُ قَالَتْ مُجِيبَةً وَجُودُكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهِ ذَنْبٌ

عاشقی بود گرم رو بر راه گذر محمود سبکتکین آنارالله برهانه پیوسته باستادی و چون محمود برگذشتی او چشم دروی بگشادی و بعزتی تمام در وی نظر کردی و جان در خطر کردی روزی موکب مرکب دراز آن پادشاه باداد برسید درویش عاشق دست در عنان آورد محمود از رعونت سلطنت تازیانه بر وی زد درویش در طرب آمد محمود را از آن طرب عجب آمد از موجب آن پرسید درویش گفت در ضمن این طرب سربست بر ملا نتوان گفت پادشاه چون بخلوت خانه انس مر خواص را بار داد درویش را حاضر کردند و از سرکارش پرسید گفت مرا با ایاز عشق است دلم از درد هجران او می سوزد اکنون کارم بجان رسید صبر را در کار من اثر نماند و مرا از خود خبر نماند از شعله آتش عشق او چنان درگدازم که بوجد خود نمی پردازم بر او از تو غیرت می برم یا از او برخیز یا چو من در ذیل بيمرادی آویز محمود گفت عجب مرا هفتصد پیل است و مملکت تا لب دریای نیل و خزاین و دفاین عالم در تصرف کلک من است و همه روی زمین ملک منست با ایازم عشق است و مرادم از وی بر نمی آید ترا که زمان طربی و نازشی نیست این تجاسر از کجاست گفت ای پادشاه آنچه تو داری ساز وصالست آن ایاز را باید و اینها که من دارم از عشق و شوق و درد و قلق ساز فراقست ترا باید اگر عاشقی و در عشق چون من صادقی بیا تا حسن ایاز را حکم کنیم و ببینیم که میل او بنیازمندی من است یا بسرافرازی تو، پادشاه ازین سخن دم درکشید و دانست که راستی پیرایه حسن معشوق است و چون درین کار حکم شود میل نکند و نیاز او را بر ناز من برنگزیند:

معشوق ز عاشق شکسته واللّه که همی نیاز خواهد
کو هستی خویش را همیشه درمسند عز و ناز خواهد

عاشق فریاد برآورد و گفت ای پادشاه عنان رعونت بمالک بگذار و اگر صادقی چون من وجود را در آتش شوق درآر ای شاه با چنین معشوقی بمراد خرم و خوش در بهشت دلکش بودن اولیتر یا در مزبله طبیعت گفت هر آینه آن وصال مؤید باید و این عزت مخلد. عاشق گرم رو شفره خود برآورد و وجود خود را در پای معشوق درآورد تا اجتماع او با او در موعد وصل بود و بی زحمت فصل بود.

فصل: در عشق ساز وصل عین معشوقست و ساز فراق عین عاشق اگر سعادت مساعدت کند و عاشق را وصال

جمال نماید وجود عاشق بکمال قریبتر بود زیرا که او را این بود و این را او درین مقام عشق حاصل عاشق معشوق بود و حاصل معشوق عاشق اگر ذوق داری جانم فدای تو باد: فَمَنْ مِثْلِي وَرَبُّ الْعَرْشِ مَحْبُوبِي:

من پادشهی شوم به پیدا و نهان گر حاصل من تو باشی ای جان جهان

فصل: اگر آتش عشق دل عاشق نسوختی و بباد هواش برندادی بودی که عکس جمال معشوق در وی پدید

آمدی و درین مقام اجتماع معشوق و عشق بودی در بیت الاحزان عاشق و سرب بی یسمع و بی یبصر ظاهر شدی اما آن مقام درین عالم که سخن می رود ناتمام می نماید که زیرا خانه خراب را مالک چه دوست و چه دشمن چون عشق غیور خانه ویران کن جان است و سوزنده ارکان، حدیث وصل کردن با وی از خامی است همانا

بوصول رایات سلطان وصال عشق رخت بر لاشه وجود عاشق می نهد و از دروازه هستی بدر میکند و بصحرای عدم می فرستد سر رشته این معنی در ضبط نمی آید همانا این پیچاپیچ از شکن زلف معشوق است و دل را در آن شکستگی ها می باید جست:

گفتم جانم گفت برماش طلب گفتم که دلم گفت همانجاش طلب
گفتم عقلم کرد اشارت سوی زلف یعنی که درین شکستگیهاش طلب

فصل: از آنجا که حقیقت کارست معشوق را از عشق عاشق عارست زیرا که نه سودست و نه زیان اما عشق می کوشد تا عاشق را در نظر معشوق آرد و آنچه عشق وجود عاشق را هدف ناوک بلا سازد برای این معنی است که تا او را منظور معشوق کند و معشوق باشد که روی بدو آرد علی التبعین درین مقام فراق باختر معشوق تمامتر بود و با نظامتر بود از وصال باختر عاشق زیرا که در مقام اول عاشق منظور می شود و در مقام دویم مهجور می شود و این سری بزرگ است در شناخت اختیار چون آیه *يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ* دم درکش اگر وصال اختیار کند نوری نور و اگر فراق اختیار کند منظوری منظوری *أَنْظُرُ إِلَيْكَ*.. اگر برای منظوری بودی خوش بودی:

از هستی خود اگر گهی دور شوی بر لشگر بیخودی تو منصور شوی
ناظر نشوی اگر تو بر لشکر عشق این بس باشد ترا که منظور شوی

فصل: مزید مرتبه منظوری بر مرتبه ناظری بدان بدانی که در آفتاب نگاه کنی، ای عزیز چون نظر آفتاب بر تو بود قوه باصره تو پرتونور او بینا بود و در بینائی توانا بود و چون نظر تو در آفتاب بود نور باصره تو بقوت او ضعیف شود و تخلل پذیرد و خوف نابینائی بود بدین نسبت بینائی در منظوری بهتر از آنکه بینائی در ناظری. ای برادر اگر تأثیر نظر ملوک دانسته بدانی که منظوری اولیتر، عاشق مغلوب بهتر و منظوری بنسبت ناظری مغلوبیست آنچه خاک زر میشود و سنگ گوهر میشود بیمن منظوریست آن رونده از سوزش عشق خواست که ناظر شود گفت *أَنْظُرُ إِلَيْكَ*. زخم کن ترانی بر قوت باصره خورد آن واصل دیگر که در مسند منظوری *نَظْرَةً مِنْكَ* یکفینی می گفت برو، درو ناظر شد *أَلَمْ تَرِ إِلَى رَبِّكَ*.. ای عزیز چون او دیده شود آنگاه دیده شود همو منظور بود و همو ناظر:

چون دیده شوی مرا و پس دیده شوی بیننده تو باشی ای نکور و خود را

فصل: اگر خطاب شود عاشق را در هنگام طلب دیدار که برو دیده که شایسته دیدار ما باشد بیار تا پرده برداریم و دیده ترا بر جمال خود گماریم چه گوید همانا که کن ترانی مراد از چنین جوابیست عزیزی گفته است:

گفتم که ز رخ پرده عزت بردار بسیار بین منتظر آن دیدار
آن یار مرا گفت نفس را هشدار دیدار قدیمست برو دیده بیار

فصل: دیده بینای عاشق در این نشأه معرفتست اگر کاملست کامل و اگر ناقص است ناقص و درد دل از

اینست که کمال و نقصان به نسبت است و در این نشأه بینائی معرفتست در نشأه آخری معرفت بینائی شود. ما کانت الیوم معرفتته انقلبت عداً رؤیته هرگز این بینائی نبود آن بینائی نبود و من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی وأصل سبیلا. یکی از رفقای خود که در معرفت نشانی داشت در واقعه بدیدم قوت باصره او چون ضعیفی از آن جا پرسیدمش گفت من قلة المعرفة من قلة المعرفة آه و هزار آه آن را که امروز او را به بی کیفی شناسد فرداش چون بیند و چون بشناسد.

در دیده من درآی تا خود بینی کین دیده من سرای دیدار تو نیست

فصل: هر چند عز و کبریاست و مجد و بهاست و جباری و قهاریست و عظمت و بزرگواری در قسمت وصف معشوق بود و اضداد آن صفت عاشق و این بدان جهت است که سلطان عشق اثر خود را در عشاق ظاهر کند نه در معشوق زیرا که ساز عشق حسن معشوق است و ملاحظت او که ملوح دام عشق است که عشق او را یعنی عاشق را بواسطه حسن معشوق صید کند پس قید کند اما عشق داد خود از معشوق بدان ستانده که حسن او را ملوح وار بردام وجود خود می بندد و این آن معنی است که عاشق و معشوق هر دو در بند عشقند اینجا معشوق دانه دام عشق می آید و عاشق صید، عجب آن مرغ قصد التقاط آن دانه می کند برای آنکه او را در خود بیابد و قوت او گردد و او خود قوت دانه می شود.

فصل: همت عاشق در عشق و رای همت معشوق است زیرا که عاشق همت آن دارد که در عالم معشوق بار یابد پس منتهای همت او را باشد. ای درویش منتهای همت عاشق هستی معشوق است تا باشد که پرتو انوار آن هستی بر وی تابد و او را بخود قائم کند و منتهای همت معشوق نیستی عاشق است تا هستی وی را مسلم ماند و زحمت او از راه او برخیزد چون بعین بصیرت بنگری بدانی که درین مقام همت عاشق بلندتر است و ذلک سر عزیز لمن فهم:

او را که ز تو مراد هستی باشد او را نه مراد خود پرستی باشد
عالی بودش همت و طرز همه کس گرچه نظرش ز سوی پستی باشد

فصل: صفات معشوق در ظهور نیاید الا بظهور اضداد آن در عاشق. بدین نسبت عاشق و معشوق یکدیگر را ضدانند و هرگز فراهم نیابند مگر آنکه اوصاف عاشق پرتو انوار معشوق بسوزد و فانی شود درین مقام ممکن بود که ببقای اوصاف معشوق باقی گردد و مؤید گردد بتأییدات قدسی، روح قدسیش چون این باشد چیز دیگر شود نه این باشد.

فصل: عاشق همیشه در افتقار بود معشوق همیشه بافتخار بود زیرا که افتقار صفت عاشق است صفت لازمه وجود، و افتخار صفت معشوق، صفتی جوهری و ذاتی و افتقار ضد افتخار است و اجتماع محال عقل، افتقار عاشق بمعشوق ظاهر است و استغناء معشوق از عاشق پدید است عاشق افتقار بدو دارد اما معشوق چون خود را

دارد او را دارد و او سرمایه حسن غنی است و از برای اکتساب اسباب دنیائی از همه مستغنی است چون او مستغنی بود از غیر و غنی بود بخود هر آینه عاشق بدو مفتقر بود و نیازمند و چون او خود را دارد او بخود غنی است و از غیر مستغنی هر آینه از عاشق و عشق بی نیاز بود و منزله، حاصل معشوق مالک ولایت وجود عاشق است بملکی که زوال پذیر نیست اگر خواهی در عرف با بنده خود عشق باز از راه صورت مالک عاشق بود و مملوک معشوق اما از راه معنی مملوک مالک بود و مالک مملوک و این از بوالعجبهای عشق است.

أَدْعُوكَ غُلَامِي ظَاهِرًا وَأَكُونُ فِي سِرِّي غُلَامَكَ

اما اگر بنده با مالک عشق آرد در ذل عبودیت او چیزی بیفزاید زیرا که با بندگی افکنندگی زیادت شود و در مالک هیچ نیفزاید زیرا که او را خود عز مالکی بود و زیادت در آن همان باشد و آنچه در او نشان در سلوک از هر دو جهان بر خیزد و بقصد در افلاس آویزند و در معرکه رجال سر در بازند و خود را در بوته ابتلا بگدازند بلکه از وجود گوئی سازند و در میدان بلا اندازند و از دین و دنیا درگذرند و راه رضاء محبوب در پیش گیرند و اگر نام محبوب ایشان بر زبان غیری بگذرد آتش قهری برافروزند و جان و دل خود را بسوزند زیرا که از سر ملک برتوان خاست و از در مالک بر نتوان خاست سر این معنی عزیز در جواب گفتن مهتر خلیل در امر اسلم و در جواب ناگفتن مهتر حبیب امر فاعلم باید طلبید باشد که جمال نماید مهتر خلیل از سر ملک برخاست اما حبیب از غیرت از در مالک بر نخاست. ای برادر دست آزادی بدامن عشق نرسد در فقر آزادی میسر است مازاع البصر و ما طغی... عبارت از آزادیست در فقر اما در عشق آزادی ممتنع آسری بعبده... فآوحی الی عبده... اشارت بدان بندگی است:

برخاک درش فتاده می باش مقیم گوهر دو جهان بسوز از آتش قهر

فصل: روا بود که از غلبه عشق دل رنگ معشوق گیرد تا چون عاشق نفس برآرد بوی معشوق بمشام وقتش رسد همانا این وقتی بود که در ذکر مغلوب شود و قائم بمذکور گردد و آنچه صدیق در غلبات عشق سر بر زانو می نهاد چون نفس بر می کشید بوی جگر سوخته بمشام مقدسان میرسد در حال غلبه ذکر بود و قائم شدن او بمذکور و آنچه خواجه صلوات الله علیه فرمود اِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ همان سر بود که در بوی جگر سوخته اکابر بود لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ یکی از اکابر از خواجه عالم صلعم پرسید که متی کنت ذا کبراً لربی قال إذا نسیته و این از آن اسرار است که آن دل روشن آن شیخ باوقار است فراموشی معشوق در عشق جز در بیشعوری نبود عاشق چون از خود بیشعور شود هر آینه در پرتو آن نور شود از هیبت خود را فراموش کند و چون آثار انوار عظمت بر وی ظاهر شود خود را در او گم کند إذا نسیته درین حال بود ظاهر چنان بود که یکی در حضور پادشاه از کمال عظمت او او را فراموش کند تا در حالی که بخود بازافتد او را از هیبت پادشاه و از کسوت او از حاضران مجلس او پرسند اخبار نتواند کرد و این جمله معنی إذا نسیته است و در کلام مجید آمده است وَأَذْكُرُ رَبِّكَ إِذَا نَسِيتَ. بعضی از ارباب تحقیق گفته اند إذا نسیت نفسک و این مقام مغلوبی است در ذکر و بعضی گفته اند إذا نسیت ربک و این در حال مغلوبی است در مذکور و ذلک سر عزیز لمن فهم.

بر لشکر عشق آنکه منصور بود از دید وجود خویش مهجور بود
در حالت مغلوبی آن خسته جگر ذاکر باشد و لیک مذکور بود

فصل: در حال مغلوبی روا بود که عاشق را پروای رفتن بدر معشوق نبود اگر چه داند که معشوق از کمال جلال بنزد او نیاید و این از آن بود که از مغلوبی او را در خود یابد و این حال بدشواری دست دهد از آنکه عکس معشوق در آینه مصفای دل دائم الحضور بود.

فصل: معشوق با نمک جگرخوار بود و بنزد او عاشق سوخته و خوار بود اَذَلُّ الْأَشْيَاءِ الْمُحِبُّ بِمَحْبُوبِهِ وَالْفَقِيرُ الطَّمَاعُ ای عزیز ناز معشوق کشیدن دشوار است زیرا که پیوسته معشوق خواهد که داد جمال خود بدهد درین کرشمه جان و دل و دیده و دین و عقل بحبّه نیرزد:

جان و دل و دیده‌ام بی‌آزار غمت واللّه که بحبّه نیرزد ای جان

فصل: کمال جمال معشوق را بخود ادراک نتوان کرد خصوصاً در غلبات عشق که مقام مستی بود و عاشق مغلوب مستی عشق، چه این سکر مانع از ادراک کمال جمال معشوق است و اینجا سری است و آن آنست که استیلا و قوت عشق بر ذات بود و عاشق را در اوان طلب ذات پروای اثبات صفات نبود زیرا که نظر بر وحدت دارد نه بر کثرت بدین نسبت عاشق از ادراک عاجز بود و از ادراک ادراک نیز عاجز بود و اَلْعَجْزُ عَنْ دَرَكِ الْاِدْرَاكِ این باشد:

ای آنکه بلطف خود کنی درمانم مگذار مرا بمن که اندر مانم
از غایت مستی که در عشق مراست خواهم که ز تو نشان دهم نتوانم

فصل: پس عاشق از خود غایب بود و بمعشوق حاضر تا شاهد و مشهود او معشوق بود بلکه معشوق بغلبه ذکر حاضر بود و در عالم عشق دائم الحضور و این در مقامی بود که عاشق بیاد معشوق در یاد آید فَاذْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ. و درین دو لفظ تنبیهیست و وعده. خواجه احمد خوشنام از بیرون شدگان بود حجة الاسلام او را روز عید بدید از وی عیدی خواست گفت آنچه ترا شاید آنست که در آن عید گذشته چون خلق از خروجگاه بازگشتند من در محراب نمازگاه سر بسجده نهادم گفتم خوشنام را عیدی فرست و نقد فرست که دلش را طاقت وعده فردا نیست ندا بگوشم رسید که پیک حضرت رسید سر بردار سر برداشتم هدهدی را دیدم درمنقار رقعۀ از حریر سبز خطی از نور نوشته بود فَاذْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ ای برادر عزیز این اشارت بعشق معشوق است فهم این را ذوق یابد.

فصل: مشاهده معشوق چون عاشق کامل بود مغلوبی آرد چنانکه مجنون بدید لیلی مغلوب شد سر این معانی در معنی اذاكوشفوا یافت شود و آیه جَعَلَهُ دَكَاً وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا مؤید این رمز است:

در تو نگرم ز خود برون باید شد در دست ستمهات زیون باید شد
در عین ظهور تو کمون باید جست در پرده پرده‌ها درون باید شد

فصل: چون عشق بحدکمال نرسیده باشد از دید معشوق نیستی و خجلتی بود عاشق را روا بود که دید چون بخود در عشق فتوری ظاهر شود درین حال ارتکاب اخطار مهلک بود زیرا که آن خطر بقوت عشق ارتکاب توان کرد از صادق القولی شنیدم که عاشقی در بحران عشق هر شب از رود هند بگذشتی بساحت در عین زمستان، در شبی بمحبوب قریبتر شد خالی بر روی او بدیدگفت این خال بر رخسار تو ازکی بازدید آمده است گفت این مرا مادر زادست اما در نظر تو اکنون آمده است باید که در این شب آن خطر ارتکاب اختیار نکنی که می بینم که قوت عشق تو فتوری گرفت آن نصیحت نشنید در آب بسرما هلاک شد زیرا که با خود آمده بود که نظرش بر خال افتاد و این سری عظیم است در مغلوبی جور و ستم معشوق داد نماید و عدل یکی از دوستان اصمعی او را گفت رأینا جارینک الزرقاء قال هی زرقاء؟ علی سبیل التعجب یعنی در غلبات عشق او را از زرقت او آگاهی نبود:

در عشق زرد جان و از سوزش دل از خوئیست ای نگار آگاه نیم

فصل: دیده عقل از ادراک حقیقت عشق محجوب است عقل را قوت دید نور عشق نباشد زیرا که عشق در مرتبه ماوراء عقل است و خود در طوری دیگر عقل را قوت ادراک او نتواند بود عشق دریست در صدف جان نهان و جان در دریای قضا غوص کرده، عقل بر ساحل دریای قضا متوقف می شود و از خوف نهنگان بلا قدم پیش نتواند نهاد. ای درویش عقل استاد مکتب معاش و معاد است اگر قدم درین مکتب نهاد اطفال این مکتب بآموختن ابجد عشق در کارش آرند عزیزی گفته است:

ابجد عشقت چو بیاموختم پیرهن محنت و غم دوختم
کار غمت هم ز غمت ساختم دام غمت هم ز غم اندوختم
حاصل عشقت سه سخن بیش نیست سوختم و ساختم و توختم

فصل: جان را در طلب سوزیست و دل را دردی و تن را تحولی و سر را قلقی، آن تحول تن و درد دل و سوز جان و قلق سر عشق است و اطراف ولایت وجود در تصرف او و بی او از او اخبار نتوان کرد و با او خود امکان اخبار نبود و این بس عجب است زیرا که بجای او همو بود بدین نسبت مخبر همو بود و مخبر عنه همو بود و این در عقل محال است.

فصل: در فصول پیشین نوشته ام که عشق را توجه بجهتی نیست فَأَيْنَمَا تُولُوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ اکنون میگویم حدیث إِنَّ اللّٰهَ جَمِيْلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ برخوان و بیقین بدان که عاشق آن جمال می باید بود یا عاشق محبوبش و این رمزی قوی است در دانستن عشق. قصه دراز مکن تو هم محبی و هم محبوب زیرا که جمال بطبع محبوبست بدین نسبت محبی و چون سر خَلَقَ اللّٰهُ اَدَمَ عَلٰی صُوْرَتِهِ در تو پدید شده است بدین نسبت محبوبی، پس روا بود که عاشق در خود نگرد معشوق را ببند دوست گیرد و درین مقام تعدد برخیزد عاشق و معشوق و عشق یکی باشد:

ببردار تعدد و تکثیر تا وحدت او پدیدگردد

فصل: چنانکه عاشق با کمال عجز داد عشق نتواند داد معشوق داد جمال خود نتواند داد با کمال قدرت ای درویش آن معنی که او را عاشق جمال خود کرده است غالب است بنسبت خود همانا این معنی است که آتش در خرمن وجود گلگون زده است:

آن معنی قدسی کوه او را مفتون جمال خویش کرده است
جان همه عاشقان عالم از ضربت عشق ریش کرده است

فصل: محبت محبوب هم وصف لازمه وجود اوست زیرا که اعراض رابدرگاه او راه نباشد و محبت محب هم صفت لازمه اوست زیرا که در اوان وجود و ابداع در حقیقت وجود او تعبیه شده است و این سخن سر این معنی است که ارباب تحقیق گفته‌اند *يُحِبُّونَهُ* از آثار انوار *يُحِبُّهُمْ* پدید آمده است:

اول از او بداین حکایت عشق پس بگو عشق را بدایت نیست
رهبر راه عشق حضرت اوست او علیمست که جز عنایت نیست

فصل: هر چیزی که هست بلا بکاهد بنعما بیفزاید مگر عشق که بلا بیفزاید و بنعما بکاهد. ای درویش از آنجا که حقیقت عشق است باید که بهیچ نیفزاید و نکاهد *الْمَحَبَّةُ لَا يَزِيدُ بِالْبِرِّ وَلَا يَنْقُصُ بِالْجَفَاءِ* اما بدانکه عشق آتش است و هیزم او تن و جان و دل و دیده عاشق، تا آن دروی نیفتد شعله برنیارد و حرارت او نیفزاید.

فصل: حسین منصور را *قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ* پرسیدند لذت عشق در کدام وقت کمال گیرد فرمود در آن ساعت که معشوق بساط سیاست گسترده باشد و عاشق را برای قتل حاضر کرده و این در جمال او حیران شود و گوید:

او بر سر قتل و من در او حیرانم کان راندن تیغش چه نکو می‌راند

فصل: یکی را از مشایخ طریقت که بوصف عشق موصوف بود گفتند ای شیخ لذت عاشق در چه وقت است گفت *فِي إِفْشَاءِ الْمَحْبُوبِ عِنْدَ غَفْلَةِ الرَّقِيبِ* محبوب پرده برگرفته و رقیب عشق خفته و عاشق پروانه وار در بریق انوار روی او پرواز در گرفته:

آن شب که مرا از تو خیالی باشد بنگر که مرا در آن چه حالی باشد
در رفتن شب هزار تأخیر بود در آمدن صبح ملالی باشد

فصل: تا عاشق را از معشوق طمع وصال بود هر روز بنزد وی ذلیل تر بود *ذَلَّ مَنْ طَمَعَ* سر این سخن است چنانکه زلیخا تا طمع وصال یوسف می‌داشت هر روز از وصال دورتر بود و از فراق رنجورتر چون طمع از خود

بینداخت و با محبت صرف بساخت جمال و جوانی بازیافت و با کمال کامرانی بسوی محبوب شتافت و آنچه گفته‌اند بدین معنی قریب است:

ملکست محبت تو و خلقیست منتظر
این کار دولتست کنون تا کرا رسد
من خود کیم که صافی وصلش طمع کنم
اینم نه بس که دردی دردت بمارسد

فصل: این بیچاره را رفیقی بود در علم و ورع بمرتبه اعلی، مشایخ حرمین بروزگار او تبرک کردند و علمای خراسان بدو تقرب نمودندی روزی او را دیدم رنجور شده و از همه مرتبه‌ها دور شده از حالش پرسیدم گفتند او را باباجراتی عشق پدید آمده است و او با ایشان بزبان ایشان درگفت و شنید آمده است:

کشـتگان خنجر تسـلیم را
هر زمان از غیب جانی دیگرست
عقل کی داند که این رمز از کجاست
کین جماعت را زبانی دیگرست

شنیدم که یک چندی برآمد آن صاحب جمال که در ملاحظ بی نظیر بود و در صباحت بی شبیه گفت دانم که از راه برخیزی اما همانا که از چاه برنخیزی وی گفت تا با خود بودم در کار خودم راه خلاص می طلبیدم و چون صید در دام می طلبیدم اکنون در کار توأم و مشتاق دیدار توأم آن دلربای جان افزای برای تجربه بسوی خمر بر دوش او نهاد و چنگی طرب فزای در گوشش نهاد و باین علامت او را گرد بازار نیشابور برآورد و درین حال با خود می گفت:

اسرار خرابات بدستان نبری
تا سجده به پیش بت پرستان نبری
پاکیزه نگردی تو ز آرایش خود
تا بر سر خود بسوی مستان نبری

چون روزی چند برآمد آن خورشید آسمان صباحت و آن فلک ملاحظ او را گفت ای عاشق گرم رو دانم که از سر این و آن برخیزی اما همانا که از سرجان برنخیزی آن عاشق گرانمایه سبک بر بالائی برآمد و از شدت شوق از پای درآمد چون آن صاحب جمال آن نهال نو برآمده را از آسیب صاعقه قضا بسته دید جامه شکیبائی بر خود بدرید و در حضور اقبای خود در حال دست بزیر سر او آورد و کاردی بخود برآورد و میگفت چون چنین بود اجتماع درد از سرور خوشتر، اهل نیشابور هر دو را در یک لحظه در یک لحد دفن کردند و از رفتن ایشان بسی تأسف خوردند:

جان درین ره نعل کفش آمد بیندازش ز پای
کی توان با کفش پیش تخت سلطان آمدن

فصل: عشق با خود غیرتی تمام دارد و از کمال غیرت خود با معشوق و عاشق آشنا نمی شود و همانا چون آتش است در سنگ مکمون از کمال غیرتی که با خود دارد در ظهور نمی آید و چون ظاهر می شود در هلاک عاشق که دلش محل اوست می کوشد تا باز در کمین مکون رود و جمال خود را از دیده اغیار ببوشد عطاق گفت روزی گرد کعبه معظمه طواف می کردم و باهوای نفس مصاف می کردم آواز مخدره بسمع من آمد که می گفت یا مالک یوم الدین والفضاء وخالق الارض والسماء ارحم اهل الهواء واستقلهم من عظیم البلاء انک سمیع الدعاء عطاق گفت در وی نگریستم او را دیدم در حسن بر صفتی که چشم جادوش بناوک غمزه جگر اصفیا خستی و عنبرگیسوش دام هوا بر پای وقت اولیا بستی:

لها مُقَلَّتْنا ریم فلکو نظرت بها
الی عابد قد قام لله وابتهل

لَا صَبِيحَ مَشْغُوفًا مُعَنِّي بِذِكْرِهَا كَان لَمْ يَصُمْ لِّلَّهِ يَوْمًا وَلَمْ يُصَلِّ

وی را گفتم ای لطیفه لطف یزدانی وای سرمایه حیات جاودانی از خدای شرم ندادی که پرده از پیش اسرار برداری خصوصاً در چنین جایگاه با عظمت و در چنین بارگاه با هیبت، گفت اَلَيْكَ عَنِّي يَا عَطَافُ تَرَكَهْ آتَشْ بِلَا نَسُوخَةٍ اسْتِ بَلَكِهْ اَيْنَ آتَشْ دَرِ كَانُونِ دَلْتِ نِيْفِرُوخَتِهْ اسْتِ اَزِينِ سِرْ چِهْ خَبِرْ و اَزِينِ مَعْنِي چِهْ اَثْرُ كَفْتِمِ سَيِّدِي مَا الْحُبُّ كَفْتِ عَشْقُ اَزْ اَنْ عِيَانِ تَرِ اسْتِ كِهْ بَقَوْلِ عِيَانِ شُودِ چُونِ آتَشْ دَرِ سَنَگِ مَكْمُونَسْتِ و چُونِ دُرِّ دَرِ صَدْفِ مَكْنُونِ اسْتِ چُونِ عِيَانِ شُودِ اَرْكَانِ و جُودِ پَنَهَانِ شُودِ جَانِ سُوَزْدِ اَنَكِهْ كُوَيْدِ دَرْدِ عَشْقِ بِيِ دَرْمَانَسْتِ و بِيَابَانِ عَشْقِ بِيِ پَيَانَسْتِ:

وَحِيدٌ عَنِ الْخُلَانِ فِي كُلِّ بَلَدَةٍ اِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ

فصل: اگر عاشق را از معشوق طلب بر و نوال بود و امید کرم و افضال بود گویندش بر درآی و خود را از غم مفرسای هاهنا النوال مطروح و باب الاجابة مفتوح اما اگر طمعش شهود بود و یا قبل الخمود وجود بود مریض لايعاد گردد مُرِيدٌ لا يُرَادُ شُودِ هَرِ قِصَهْ كِهْ نُوَيْسِدِ مَرْدُودِ بُوْدِ و هَرِ دَعَا كِهْ كُوَيْدِ بَا جَابَتِ نَرَسِدْ كَذَلِكِ مَوْسَى سَأَلَ عَنِ اَشْيَاءٍ و أُجِيبَ قَالِ قَدْ اُوْتِيتَ سَوْءٌ لَكَ يَا مَوْسَى. فَلَمَّا قَالِ مِنْ قَلَقِ الشُّوقِ اَرْنِي اُنْظُرِ اَيْكَ قَالِ لَنْ تَرَانِي .. هَكَذَا قَهْرُ الْاَحْبَابِ هَكَذَا قَهْرُ الْاَحْبَابِ.

فصل: جان یک جام از خمخانه عشق نوش کرد و در مهامه شوق چنان گم شد که کس انگشت شناخت بروی نمی تواند نهاد و عقل در معرفت او برکس نمی تواند گشاد چون مست عشق او بود او بود قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّي... او را مستی عشق بدین مرتبه رسانید و از همه برهانید زهی پیوندی که بواسطه عشق او را با او پدید آمده است اگر خواهی که بدانی در تأثیرش نگر که مرده زنده میکند عجب اگر او می کند بدین می کند و اگر این می کند بدو می کند و این عجب رمزیت از ادراک عقل بیرون. استادی خیاط عشق بنگر بصنعت رقعۀ حدود بر دامن سرادق قدم می دوزد مِنْ اَمْرِ رَبِّي... حرف تبعیض بیفکن که تجربه و تبعیض در عالم معنی نبود و آنچه با عالم خلق پیوندد اَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَاْلْاَمْرُ... دارد او را از راه بردارد آنچه بماند اوست و این سر تأملی خواهد تا معلوم شود.

فصل: در عشق کار چشم برونق تراست از کار دل اگر چه با یکدیگر پیوسته حسد میکنند و پیوسته از یکدیگر می برند:

اَلْقَلْبُ يَحْسُدُ عَيْنِي لَذَّةِ النَّظْرِ وَ الْعَيْنُ يَحْسُدُ قَلْبِي لَذَّةِ الْفِكْرِ

ای درویش چشم عاشق بارگاه جمال معشوق است از آن مردم دیده همیشه در حرکتست و حرکت وی از دو وجه بیرون نیست یا از شادی آنکه با معشوق هم خانه شده است در تقلب است یا از خوف مغلوبی خود از شدت ظهور او بی او بد و در تقلب است و نیکوتر در این معنی آنست که اهل انطباع گفته اند که چون صورت مرئی در محل رؤیت منطبق شود دیده دیده شود روحانی گفته است:

چشمی دارم همه پر از صورت دوست بادیده مرا خوش است چون دوست در اوست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

فصل: دل آتشکده ایست پر آتش شوق و حیوانی که از آتش خیزد چون آنست چنانکه حیوة آن جانور بآتش است بقاء عشق بآتش شوق است و ازین حال آن کس خبر دارد که در آتش عشق مقرر دارد اما آتش شوق بوالعجب آتشی است عشق را پرورش میدهد و آنچه عشق عاشق را بکلی نیست نمی کند سبب همانست که آتش شوق که محل عشق است سازنده است نه سوزنده چون آتش طور انس من جانب الطور ناراً. درخت سبزو تر و آتش در غایت احراق و اشراق، عجب اگر احراق وصف لازمه او بود چرا نمی سوخت عقل از این رمز سرگردان است و نفس حیران حکیم هندگوید دوست در صورت آثار خود ظاهر کند همانا در صورت آتش آثار انوار عشق ظاهر شد که سوزنده نبود روا بود که می سوزد اما برای شفای عاشق بتجدد امثال بقا می یابد:

كَأَهْلِ النَّارِ كُلَّمَا نَضِجَتْ جُلُودٌ
اعِيدَتْ لِلشَّفَاءِ لَهُمْ جُلُودٌ

فصل: آنچه مهتر کلیم کریم صلوات الله علیه و سلامه در نظر اول آتش دید انس من جانب الطور ناراً و خطاب انی انا الله از آتش شنید دلیل دال است بر آنچه عاشق را بسوختن خود تن در می باید داد و باد رعونت از سر می بیاید نهاد:

تن درمیده بسوزش ای عاشق مست چون با تو خطاب او ز آتش بودست
رابعه بصری را شبی از شبها آتش عشق از کانون جگر شعله برآورد و او را از کمال احراق از پای درآورد و فریاد برآورد که یا اهل البصره الحریق الحریق مردمان فراهم آمدند برای دفع آتش او را دیدند حالش بگشته و بوصفی دیگرگشته و میگفت الحریق الحریق گفتن آینه الحریق گفت الحریق فی کبدی و آنچه جگر صدیق می سوخت با برآمدن نفس او جهانی بوی جگر سوخته گرفت اثری بود از آثار این حریق که رابعه از آن اخبار می کرد:

عشق تو چو آتش است و جان میسوزد
وز جان چو پرداخت جهان میسوزد
این طرفه نگر که چون بگیرم نامش
از قوت او کام و زبان میسوزد

فصل: هیچ روزی که بر عاشق گذرد مبارکتر از آن روز نبود که او را در نظر معشوق یابند بردار برآمده و منتظر کشف اسرار شده در آن حال که آن واصل را بردار برآوردند موحدی باو رسید پرسید ما المحببة فقال هذا اول قدم منه:

گفت خوبان چو پرده برگیرند
عاشقان پیششان چنین میرند
آن روز دار مینمود اما او را روز بار بود چون در نظر یار بود:
حلاج دلا که مقتدای کارست
بردار همی گفت که روز بارست
از یار هر آنکسی که برخوردارست
جانش بر یار و تنش برداست

فصل: سعادت باز آن روز تصور کند که صیادش بگیرد و چشمهایش بدوزد و شکارش بیاموزد و بتحقیق آنگاه

متصور گردد و پدید آید که خلایق او را بر ساعد پادشاه بینند بدین نسبت هیچ روزی که بر بازگردد مبارکتر از آن روز نبود که صیادش بگیرد و او دل از خود بگیرد و این رمزی بوالعجب است.

فصل: معشوق از عاشق بی نیازست از آنکه پادشاه است و در ملک بی انبازست باز عاشق باو محتاج است اما دربند تاراج است می خواهد که برخزانۀ وصل ظفر یابد زاری می کند و خشوع می نماید تا بوجه گاهی کمین بگشاید اگر چه داند که او بی بقا نیابد اما از راه تجاسر و دلیری هر لحظه زاری می کند و در آرزوی خواب می میرد و دل از خود بر می گیرد و معشوق در مسند کبریا و ناز متمکن آنچه در کتب حکیم آمده است لا اَلْتِفَاتَ لِلْعَالِيَاتِ اِلَى السَّافِلَاتِ در این معنی بکار است یعنی لا اَلْتِفَاتَ لِلْمَعشُوقِ اِلَى الْعَاشِقِ زیرا که او بر آسمان تعزز است و این بر زمین تذلل. عاشقی در شب تار بر در سرای یار ایستاده بود و زاری می کرد و تذلل می نمود و معشوق در حجاب عزت محتجب و بکرشمه در وی می دید و وی را بهیچ بر نمی داشت و نظر مرحمت بر وی نمی گماشت امیر عسس آن شهر حاضر بود و بتعجب می نگریست چون صبح سر از دریچه افق بیرون کرد عاشق بیچاره با کمال تحیر و تحسر بازگشت و از درد دل دگر سارگشت امیر عسس او را از حالش پرسید گفت او بی نیازست و من بدو نیازمند من در مقام ذلتم و او بخود ارجمند حق وجود من این بود که دیدی و حق وجود او آنکه مشاهده کردی بَعِزَّةَ اللّٰهِ که علم او به نیازمندی عاشق بدو چون بهای عاشق است، عاشق در علوی عشق از درد دل می گوید:

شب نیست که یاد تو دلم خون نکند وز گریه دو چشم من چو جیحون نکند
آخر برسم بوصلت ای جان جهان گر تاختن اجل شیخون نکند

فصل: عشق اثر دارد غیبی است مقدس از علل و منزله از طلب عاشق، نصیب از که طلبد چون او که ملاک عاشق است برآید عاشق را مراد در برآمدن مراد معشوق بود از وی، و مراد معشوق هلاک وی، عاشق بیچاره از دوستی وی دشمن خود شده است لا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ در قسطنطنیه درویشی صادق بر ترسا بچه عاشق شد چون بیچاره از دور دروی نظر کردی بیهوش شدی و در خروش شدی روزی ناگاه آن ماه را بر سر بازاری دید که زناری میخرد بتزدیک او آمد و گفت از این زنار دو بردار که قدم اول در محبت موافقت است و موافقت ترک مخالفت است:

بار دگر پیر ما خرجه بزَنار داد زهد نود ساله را بردو بکفار داد
پیش بتی سجده کرد دین مجازی گذاشت مصحف و سجاده را رفت و بخمار داد

فصل: ای دوست چون بدایت دوستی از یُحِبُّهُمُ بود هر آینه از علل مقدس بود و از زلل منزله، در ضمن این سخن سری عظیم است ای دوست آنکه از محبت خود اخبار کرده بمحبت تو گواهی داد یُحِبُّهُمُ اخبار او بمحبت خود یُحِبُّونَهُ شهادت بر محبت تو اگر آن محبت مقدس است این هم مقدس است زیرا که در عشق این و آن نبود پس بگو مقدس است مقدس، پس تکرار بگذار تا از کثرت بوحدت آئی و ذلک سر.

فصل: در يُحِبُّهُمْ و يُحِبُّونَهُ سه در يُحِبُّهُمْ و چهار در يُحِبُّونَهُ این را بدان سه ده بديده بصیرت در این نقطه که برنون جمع است نظر و حقیقت وجود را از وحدت خبرکن:

در نقطه اگر سر سخن می بینی از حرف مقدس آنچه خواهی میگو
مهندسان سر این سخن در رقم و صفر باز یابند مثلا ۱ یکی بود بصفر ۱۰ شود ۲ دو بود بصفر ۲۰ گردد چون رقم
محو کند صفر هیچ بود و چون صفر از یکی محو کنند از کثرت بوحدت باز آید و یکی شود چنانکه در هر رقم
بواسطه صفری معنی پدید می آید که پیش از آن نبوده است در هر حرفی که منقَط است ارباب بصیرت را از
نقطه معنی ظاهر میشود که بواسطه آن از حرف استغنا پدید می آید و این رمزی عجب است.

فصل: خواجه احمد غزالی قدس الله روحه گفته است نقطه های يُحِبُّهُمْ را در زمین فطرت افکندند تخم یحِبُّونَهُ
بر آمد هر آینه تخم دویم هم رنگ تخم اول باشد سُبْحَانِي وَأَنَا الْحَقُّ اگر پدید آید از این اصل پدید آید و این
معنی بدوق معلوم گردد رَبُّ سَبَّحَ نَفْسَهُ عَلَى لِسَانِ عَبْدِهِ.

گر تخم برنگ تخم اول باشد بس نامه عشق ما مطول باشد

فصل: در بدایت عشق عشق بلای عاشق بود چون مبردی وی را می ساید و از او می فرساید گاه او را در آتش
بلا می اندازد و گاه او را هدف ناوک ولا می سازد و با او می گوید:

جنگ سلطانیست اینجا تیرباران چشم دار کان عروسی ها بود کانجا شکر باران شود
چون روزی چند دیگر برآید عاشق بلا خود شود خود را بر بالا برآرد تا هلاک شود و نامش از دفتر وجود پاک
شود و گوید:

مَنْ مَاتَ عَشِقًا فَلَيْمَتْ هَكَذَا لَاخَيْرَ فَي عَشِقِ بِلَا مَوْتِ
چون روزی چند دیگر برآید معشوق بلاء عاشق گردد و بمثل چون سایه شود بیجان سرگردان و بی عیش حیران
می گوید:

از عتاب سایه همچون دوست در نتوان رمید جان ببايد دادن و چون سایه بیجان آمدن
با خود بار او نتوان کشید و بخود جمال او نتوان دید از برای آنکه نامتاهی را متاهی بقوت خود ادراک نتواند
کرد:

در دام نیاید ای پسر مه رو عشق مده که بیکرانست

فصل: عاشق خود را بدان هلاک کند که خود را جز عدم منتفی نداند ای درویش یافت مقصود در قدم است
و از خود رستن در عدم چون بالوث حدوث بقدم رسیدن میسر نیست باری عدم و آنچه گفته اند که شهود را
خمود شرط راه است سر این سخن است:

در عشق اگر نیست شوی هست شوی در عقل اگر هست شوی پست شوی
وین بوالعجبی بین که از باده عشق هشیارگهی شوی که سرمست شوی

فصل: عاشق را آنچه بیاید در عشق بیاید و آنچه نباید لازمۀ او بود و زهی درد بیدرمان و زهی رنج بی پایان ای عزیز عاشق را رستن از درد عشق جز بعدم نبود و در عدم بر او بسته و جان او بزخم وجود خسته چون وجود عاشق گناه کبیره او بود در عشق او را تارک آن بودن بهتر و دست از آن داشتن خوشتر:

إِذَا قُلْتُ مَا أَذْنَبْتُ قَالَتْ مُجِيبَةً وَجُودُكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهِ ذَنْبٌ

لعمری اگر او را آن گناه نبودی که از حیز عدم قدم در ساحت وجود نهاده است این درد بی درمان را و این محنت بی پایان را با او چه کار بودی آسوده بود در قید هاویۀ عدم چون خود را در آینه قدم بدید شوریده شد از هاویۀ عدم قومی را بدر آورد و خود را بر ایشان عرضه کرد تا بر او هم چو او بر خود عاشق شدند پس بحجاب عزت محتجب گشت و ایشان را در درد ابدی و محنت سرمدی بگذاشت عجب رمزیت تا نبودند این بود یُحِبُّهُمْ و نیست را هست کردن سبب همین است تا ایشان را در عالم خود می یافت از غیرت بوسایطشان بیرون میکرد و چون حصولشان در عالم دیگر شد در لباس قربت چشم و گوش از ایشان بسته تا او را بخود نبینند و از او چیزی بخود نشنوند و این از کمال غیرتست و مهر قهر بر بصر و سمع ایشان نهادنست و این را بواسطه دانش فهم نتوان کرد.

فصل: آنچه گفته اند عاشق کور و کر باید سر این سخن است هرکه بخود بینا نبود کور بود و هرکه بخود شنوا نبود کر بود شبلی قدس الله روحه پرسیدند مِنَ الْعَارِفِ قَالَ صَمٌّ بَكْمٌ عُمَى كَسَى سرش نمیداند زبان درکش زبان درکش

ای خواجه مزن تو اندرین راه قدم تا هستی خود نیست نبینی هر دم
خواهی که شوی تو اندرین ره محرم از دیده بصیر باش و از گوش اصم

فصل: اگر عاشق را در دار فنا بفنا شعور بود زهی درد و قلق که در جان وی پدید آید زیرا که مشاهده جمال بخود موجب لذت بود بغیر و چون لذت نبود و جوهر وجود از لذت و الم خالی نبود روا نبود که بود زیرا که جوهر قابل متضادان است علی سبیل البدل.

فصل: در ظاهر چنانست که علم موجب لذت کلی بود و حکما گفته اند که ادراک موجب لذت بود، در عشق آن قاعده منعکس می شود زیرا که نهایت قدم روندگان این راه آنست که قلت استعداد خود از عدم وصول اختیار کنند و حقیقت وجود را و آن موجب الم بی نهایت بود و اگر علم بحد کمال رسد بدانند که عاشق را ادراک جمال معشوق علی سبیل الکلیۀ ممکن نبود زیرا که در راه نامتناهی بقدم تناهی میرود پس وصول أمحلّ المَحَالَاتِ (کذا) بود و علم بدین موجب اقوی الألام بود نه مرده نه زنده لَا يَمُوتُ فِيهَا وَلَا يَحْيَى.

فصل: هرچند عاشق معشوق را یگانه تر بود معشوق از عاشق بیگانه تر بود و هرچند عشق بکمال تر آن بیگانگی بیشتر و این یگانگی بیشتر:

گفتم که مگر محرم اسرار آییم با دولت وصل بر در یار آییم
کی دانستم که با کمال دانش در بتکده قابل زنار آییم

یکی از ملوک ترک ذکر جمال صاحب جمالی شنیده بود و دل در کار او کرده در حربی که او را با آن قوم بود آن صاحب جمال را اسیر کرد چون نظر بر جمال با کمال او گماشت بیخود شد چون بهوش آمد در خروش آمد باز با حضار او امر کرد از خود بی شعور شد و با او در حضور شد از کمال قیافت و کیاست بدانست که این آن آتش است که شعله او از دریچه سمع در ساحت دل او افتاده است و بقوت خانه دل را می سوزد و بصولت خراب میکند اکنون این شعله دیگر است که از راه بصر درمی آید و مر آن آتش جگر سوز را می افزاید آن کورت دل سوخت اکنون در جان گرفت و برافروخت چون برین معنی اطلاع یافت بفرمود تا او را بر سریری برآوردند و او چون بندگان بخدمت او شتافت هر چند خواست تا در وی نگاه کند و خود را از حسن او آگاه کند نتوانست:

بیچاره دلم ز خود بکلی برخاست وانگاه ورا از و بزاری درخواست
از برده ندا آمدکای خسته رواست لیکن تو بگو قوت ادراک کراست

تا نمی دانست که او کیست و نمی شناخت که قوت وصول عشق از چیست با او انبساطی داشت و بدید او در خود نشاطی داشت چون بدانست نتوانست و چون برسد در وجود نرسید چون قصد بساط قربت کردی از سراق عز او خطاب رسید بُعداً بُعداً هیات ترا از کجا یاری آن که بخود قدم در بساط قربت نهی بهش باش تو امیر بودی و او اسیر اکنون تو اسیری و او امیر اسیر را با امیر چه کار این واقعه بعینه واقعه یوسف و زلیخاست روزی آن پادشاه در پرتو نور او حاضر شد و بعین بصیرت در آثار انوار جمال او ناظر شد گفت ای ماه فلک ملاحظت وای خورشید سماء صباحت مرا با تو انبساطی بود تا ترا شناختم هر چند میخواهم که از خود بپردازم و با تو بسازم نمی توانم درین واقعه حیرانم و درین حادثه سرگردانم:

خواهم که کنون با تو بگویم غم خویش در پرتو نور تو بگیرم گم خویش
گر درد مرا نمیکنی مرهم تو باری بکن ای پسر مرا محرم خویش

گفت بدان ای پادشاه که آن روز گذشت و آن بساط را زمانه درنوشت تُعَزُّ مَنْ تَشَاءُ ما را سر بر نهاد و تَذَلُّ مَنْ تَشَاءُ ترا زفیر داد آن روز که طوق عبودیت برگردن وقت ما نهادی و در شادی برخود بگشادی عشق میگفت که هم اکنون باشد که من از کمین کمون ظاهر شوم و در تو بقهر ناظر شوم و از عز سلطنت بذل عبودیت گرفتار کنم و از خواب غفلت بیدار کنم تو پنداشتی صید کردی و در قید کردی نمیدانستی که در عالم عشق کار برخلاف مراد بود:

در عشق دلا بسی نشیب است و فراز گاهو بره شیر گردد و تیهو باز

ای پادشاه در تو هنوز رعونت سلطنت باقی است از آن جهت حدیث وصل باقی است سلطان عشق بند بندگی از ما برگرفت و حقیقت وجودت دل از مالکی و ملکی برگرفت و تو بیخبری اگر اسیر خواهد که با امیر انبساط کند ذلت اسیری حجاب او آید و اگر امیر خواهد که با اسیر انبساط کند عزت امیری حجاب او آید زیرا که انبساط از مجانست بود و میان امیر و اسیر چه انبساط چون مجانست مفقودست و طریق انبساط مسدودست آن نقطه که بر رخسار بندگی ما بود محو شد و بر رخسار ملکی تو پدید آمد عجب امیر نبوده است که اسیر گرفت چون درنگریست اسیر امیر گرفته بود حاصل عشق سلطان است و توانگرت و به هیچکس نیاز ندارد و در ملک شریک و انباز ندارد عاشق خود اسیرست اگرچه امیرست و در سعیرست اگرچه صاحب تاج و سریرست عاشق را خود نیازمندی ظاهرست اما معشوق را عاشق نباید تا هدف تیر بلای او شود و جاننش فدای ولای او شود اگر عاشق نباشد او کرشمه و ناز با که کند و داد جمال با کمال خود از که ستاند عزیزی گفته است سَلِّمَةُ اللَّهِ:

بی عاشق و عشق حسن معشوق هباست
 در فتوی شرع اگرچه این قول خطاست
 تا عاشق نیست ناز معشوق کجاست
 مشاطه حسن یار بی صبری ماست
 این معنی از برای آن در تقریر آمد تا بدانی که عاشق با عشق آشنائی یابد و از تابش او روشنائی یابد اما معشوق
 از عاشق و عشق بیگانه است اگرچه در حسن یگانه است:
 از سلسله زلف تو دیوانه شدم
 از بس که بریخت چشم خونابه دل
 بر شمع رخت شبیه پروانه شدم
 با عشق تو خویش و با تو بیگانه شدم

فصل: فردا عاشقان جمال او در بهشت انگشت گزان روند و در دوزخ انگشت زنان روند، در بهشت ذکرشان
 الْحَنَانُ الْمَنَّانُ باشد در دوزخ ذکرشان الْقَهَّارُ الْجَبَّارُ باشد زیرا که دانند که قهاری او از نعمت حجاب سازد و
 رحمت او از آتش بوستان کند چون در شاهد یافتند که نعمت این جهان را حجاب اهل نعمت کرد تا در غلبه
 نعمت از منعم محجوب شدند و دیدند که در عین آتش خلیل را بحضرت خود مکاشف گردانید تا بواسطه آن
 آتش گلستان گشت. ای درویش آن را که در نعمت هلاک کنند نعمت زحمت او شود و آن را که در آتش بخود
 مکاشف گرداند فردوس او گردد حکیم گوید:
 با تو دل مسجدست و بی تو کنشت
 بی تو دل دوزخست و با تو بهشت

فصل: عاشق را باید انس بمحسوب بدرجه باشد که اگر هزار زخم تیغ بر وی آید صفای انس را ملاک کند.
 ادریس نبی صَلَوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ گفت در غلبات محبت: لَوْ كَانَ بَيْنِي وَ بَيْنَكَ بَحْرٌ مِنَ النَّارِ لَطَرَحْتُ نَفْسِي
 فِيهِ شَوْقًا إِلَيْكَ:
 گر بحر پر آتش است از شوق تو من
 خواهم که وجود خود در آن اندازم

فصل: جنید قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ گفت روزی سری قُدَسَ سِرُّهُ قازوره بمن داد تا بر طیبی ترسا عرضه دارم چون
 طیب از دور در آن نگریست فریاد برآورد و گفت هذا بَوْلٌ عَاشِقٍ قَدْ أَحْرَقَ الْعِشْقُ كَبِدَهُ مرا هیبت آن سخن از
 خود بی شعور کرد قازوره از دست من بیفتاد طیب آن را از زمین بتبرک برداشت و گفت ما را این آب از برای
 دفع آتش مرض در باید چون بنزدیک سری باز آمدم از درد درگذار آمده با چشمی پر آب و دلی خراب حال با
 او گفتم گفت قَاتِلَةُ اللَّهِ مَا أَحْدَقَهُ چون این بگفت نوری از روی او لامع شد گمان بردم که مگر در خانه آفتابی
 طالع شد از بعد آن بروزی چند درگذشت و بساط حدوث درنوشت:
 خون جگرم ز راه دیوده
 ای دوست ببین که چون روان شد
 کین آتش عشق بی محابا
 در جان شکسته ام عیان شد

فصل: بحقیقت عشق عاشق را از او بستاند و قوای او را در او نیست گرداند چنانکه در عشقه این برهان ظاهر
 شده است اگر عاشق را از سوزش عشق خبر باشد اگرچه آتش عشقش در جگر باشد او پخته نبود خام بود تا از

سوزش آتش الم نیابد واز قطع مناشیر چرخ نه چنانکه در بعضی از اخبار آمده است اَوْحَى اللّهُ بَعْضِ انْبِيَاءِهِ اَنْمَا اتَّخَذَ لِحُلَّتِي مَنْ لَا يَفْتَرُّ عَنْ ذِكْرِي وَلَا يَكُونُ لَهُ غَيْرِي وَلَا يُؤْتِرُ عَلَيَّ شَيْئًا مِنْ خَلْقِي وَإِنْ أُحْرِقَ بِالنَّارِ لَمْ يَجْدِلْمُرَّ الْحَدِيدَ أَلْمَافِي سِرِّهِ پادشاه عالم بر بعضی از انبیا وحی فرستاد و فرمود که حضرت میگفت ما آن را بتشریف خلت مشرف کنیم که مردوار از ذکر ما فتوری نبود و در طاعت ما قصوری نبود و بر ما کسی را برنگزیند و در سکر شراب محبت ما بمثابتی بود که اگر او را در دریای آتش اندازند مر آن را بنزدیک دل وی وقعی نبود و اگر چشمش را به اره‌های قهر پاره پاره کنند از آن خبر نیابد و ادراک الم آن نکند اول فرمود لَا يَفْتَرُّ عَنْ ذِكْرِي عَجَب ذَكَرَ مِنْ نَاسِي رَا بُوَدَ اَمَا اَنْكَه دَر مَشَاهِدَهٗ جَمَال مَحْبُوْب بُوَد مَسْتَعْرَق جَمَال اُو، اُو دَر اسْتَعْرَاق اَز صَفَات خُوَد فَا نِي بُوَد پَس نَشَا نَهٗ ذَكَر اُو بُوَد و مَذْكُوْر دَر سَرَادِق جَلَال ذَا كَر خُوَد:

عَجِبْتُ لِمَنْ يَقُولُ ذَكَرْتُ رَبِّي فَهَلْ أَنْتَى فَاذْكَرُ مَا نَسَيْتُ
شَرِبْتُ الْحُبَّ كَأَسَاءَ بَعْدَ كَأَسٍ فَمَا نَفِدَ الشَّرَابُ وَلَا رَوَيْتُ

و فرمود لَا يَكُونُ لَهُ غَيْرِي چون در وجود غیر نباشد خود جز او که باشد که جز او مرو را باشد وَلَا يُؤْتِرُ عَلَيَّ شَيْئًا مِنْ خَلْقِي یعنی در مجاری اقدار چنان متحیر باشد که از وجود و عدم غیر بیخبر باشد و آنچه فرمود: وَإِنْ أُحْرِقَ بِالنَّارِ لَمْ يَجْدِلْ لِحَرْقِ النَّارِ أَلْمَا وَأَنْ قُطِعَ بِالْمَنَاشِيرِ لَمْ يَجِدْ لِمُرِّ الْحَدِيدِ وَقَعًا لِعَمْرِي الم کسی بیابد که او را از جسم و مَائِضًا فِ الْيَهَا خَبَر بُوَد و عاشق در عشق بیشعور بود و در پرتو آن نور بود و آتش او را در غلبه مشاهده او فردوس اعلى بود:

عاشق بجز از خسته هجران نبود کارش ز غم عشق بسامان نبود
دشوار بود کشیدن بار فراق وین یافتن وصال آسان نبود

فصل: آنچه گفته اند که عاشق را در عشق محو و فنا حاصل شود حق است و سر این سخن در قصه آن خوب روی کنعانی و آن لطیف صنع یزدانی ظاهر شده است و آنچه صواحبات در غلبه مشاهده او بفناء اوصاف موصوف شدند و از الم قطع بیشعور شدند وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ و از غایت بیشعوری منظور را از عالم انسانیت بیرون بردند و بملکیت ذکر کردند اِنْ هَذَا اِلَّا مَلِكٌ كَرِيْمٌ و اگر ملک کریم خوانی باشد که آن جمال دیدند آنچه از او این عبارت کردند اِنْ هَذَا اِلَّا مَلِكٌ كَرِيْمٌ. گفتیم که توئی گفت منم چون توئی.

فصل: در غلبات عشق بجائی رسد که خود را در خود گم کند و فریاد برآورد از عجز و اضطراب و گوید مَنْ اِثْلَاثِي بَكَ وَ گاه خود را در معشوق گم کند و گوید لَا اُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ هر آینه این از بعد رفع حجاب بوده باشد زیرا که قبل از رفع حجاب اگرچه معرفت بدو کامل باشد اما تصور بلاغ در ثنا تواند بود چون حجاب برخیزد دانند که آنچه دانست فراخور استعداد او بود و از تناهی متجاوز نشده بود بعجز معترف شود که لَا اُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ:

بنده جائی رسد که محو شود بعد از آن کار جز خدائی نیست

فصل: در عشق و غلبات آن عاشق باشرف و قدرتر است که معشوق، زیرا که اسم معشوق در عشق عاریت است و اسم عاشق حقیقی است و بحقیقت معشوق را نه سود است و نه زیان و اگر او را وقتی بعاشق میلی پدید آید و آن میل مفرط شود و نشانه کارگردد در آن حال از مرتبه معشوقی بدرجه عاشقی آید و آن هم از وی ساقط شود و آنچه پیش از وجود خلایق اسم محیی او پدید آمد یُحِبُّهم برای اینست تا تبدل و تغیر در اوصاف و ذات قدیم گفته نشود و توهّم آن نبود که از مرتبه معشوق بدرجه عاشقی آید و این سری بزرگ است:

او از مرتبه خویش نگردد لیکن عاشق بود و عشق در او صف بود

فصل: علم چون بعشق رسد بترسد زیرا که علم بقاء اوصاف خواهد و عشق فناء اوصاف، و بقا و فنا در یک حال صفت یک تن نتواند بود اما اینجا سریست و آن سر آنست که چون عشق بکمال رسد از مرتبه علم ناظر گردد و خواهد که در مقام علم حاصل گردد و معنی علم انطباع صورت معلوم بود در نفس عالم، او خواهد تا صورت معشوق در وی منطبق شود تا از درد طلب بر آساید و در تعب نفرساید او را همیشه در خود یابد بی آنکه بدو شتابد و این مقام اگر جمال نماید مقصود عاشق برآید زیرا که اگر معشوق از او بهزار فرسنگ دور بود او را حاضر داند و حاصل شناسد وَأَقْرَبُ مِنْ كُلِّ قَرِيبٍ تصور کند و اگر در غلبات عشق صورت معشوق در حس مشترک او پدید آید با آتش هر آینه انس بود بلکه سلطان غیرت سلطان خیال را بگمارد و آن را منفسخ گرداند تا او در درد ابدی بماند:

از عشق همی هلاک عاشق باشد معشوق اگر چند موافق باشد
او را طمعی بود هم از غایت عجز این کار بدوبگو چه لایق باشد

فصل: در عشق جمله حواس عاشق باید که بمعشوق متعلق بود و هیچ حسی از حواس او در هیچ حال از او خالی نبود چنانکه آن شاعر دقیق النظر گفته است در دوستی خمر:

أَلَا فَاسَقْنِي خَمْرًا وَقُلْ لِي هِيَ الْخَمْرُ وَلَا تَسْقِنِي سِرًّا إِذَا أَمَكَّنَ الْجَهْرُ

یعنی بمن ده جام شراب تا چشم من آن را ببیند و دست او را بستاند و کام آن را بچشد و بینی رایحه آن بیابد یک حس معطل میماند از او آن سمع است پس تو نام او بگویی تا سمع هم از او آنچه نصیب محبت است بیابد سر را مشاهدت و روح را وصلت و تن را لذت و چشم را رؤیت است باید که سمع را هم نصیبی باشد و آن شنیدن اسم و صفت وی است از غیر و آنچه عاشق اسامی و اوصاف معشوق از کسی می شنود مرادش آنست تا حاسه سمع بی نصیب نماند اما این در مقام جست و جوی و گفت و گوی باشد و آن در بدایت بود باز در مقامی که بر معشوق غیور شود نخواهد که کسی نام او بر زبان گذارند چنانکه شبلی قَدْ سَأَلَ اللَّهَ رُوحَهُ در بدایت عشق پیوسته شکر در آستین داشتی از هر که نام محبوب شنیدی دهانش پر شکر کردی و چون مدتی بر آمد و در عشق غیور شد و ناصبور شد هر که نام محبوب او گرفتگی سنگی بر دهان وی زد و در ضمن این سریست و آن سر آنست که محبوب بر خود غیورست اما در بدایت بسمع عاشق ندا کند کُنْتُ كَثْرًا مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ بِيچاره عاشق تجاسر آغاز کند و بهر نامیش خواندن گیرد و از هر که نام وی شنود برای اظهار و اشتها سر بر قدم او نهد و آنچه دارد بدو دهد چون داند که بر او آنچه نهان بود از او عیان شد عظمت و جلال خود بر او عرضه کند وی

مدت عمر در استغفار گفته بود و اگر بمثل ده عمر نوح یابد از استغفار آنکه او را بالوهیت باتکییرها ذکر کرده بود بیرون نتواند آمد و آنچه خواجه عالم فرمود **وَإِنِّي لَأَسْتَغْفِرُ اللَّهَ كُلَّ يَوْمٍ مِائَةَ مَرَّةٍ** سر این معنی است یعنی از کمال شوق در غلبات شوق او را در روزی به نود نام بخواند چون بعظمت و جلال و کبریاء او مکاشف شد از گفته استغفار کند نود و نه بار برای نود و نه نام و یک بار از برای این استغفار و این سر آن رمزست که حکیمان دقیق النظر گفته اند که او را در عالم ما باصطلاح ما نامی نیست و این سری بزرگ است جز بدوق فهم نتوان کرد ای برادر اگر از عهده یکبار گفتن الله بیرون آئی همه نمازهای نمازگذارندگان تعلق بتو دارد اما تحقیق کبریاء او در هر دو جهان بلکه در عالم امکان جمال ننماید او را او داند و بس و آنچه خواجه عالم صلعم فرموده در دعا که **وَبِكُلِّ اسْمٍ سَمَّيْتَ بِهِ نَفْسَكَ أَوْ أَنْزَلْتَهُ فِي كِتَابِكَ أَوْ عَلَّمْتَهُ أَحَدًا مِنْ خَلْقِكَ أَوْ اسْتَأْثَرْتَ فِي عِلْمِ الْغَيْبِ عِنْدَكَ** سر این معنی است:

چون مرغ دلم افتاد اندر دامت خواهم که بگویم ای شهنشه نامت
گوید خردم که ای شکسته هوش دار در سایه خود همی دهد آرامت

اگر صورت معشوق در نفس منطبع شود عاشق قوت از او سازد و نظر همت پیوسته از او بر ندارد و او را هرگز بدو نگذارد و آنچه ابرام مزاحمت و مبالغه معشوق از عاشق پدید می آید موجب همین است ای درویش اینجا سری عزیزتر است عشق اتحاد خواهد اگر میسر شود او قوت از خود سازد یعنی عشق آتش است چون در جان عاشق مسکن گیرد عاشق را بقوت خود آتش کند و چون از عاشق هیچ نماند آن آتش عشق خود را خوردن گیرد تا هیچ نماند **النَّارُ تَأْكُلُ نَفْسَهَا إِنْ لَمْ تَجِدْ مَا تَأْكُلُ**:

آتش شوم و قوت خود از خود گیرم.

فصل: حجره عشق اندرون جانست او اندر آن نهانست و آنچه گفته اند تن زنده بجانست و جان پاینده بجانانست سر این معنی است ای عزیز آنچه عشق در حجره جان قرار میکند از آنست که او بیهانه خاک پاک کردن و مسند نهادن درمی آید تعزز معشوق در ناآمدن می بیند و خانه خالی می ماند در وی قرار می گیرد **صَادَفَ قَلْبًا فَارَاغًا فَتَمَكَّنَّا**:

چون خانه زغیر خویشتن خالی دید در صفة دل در آمد و خوش بنشست

فصل: در عرف عشق چون در خانه دل عاشق ساکن شود و دل از دخل فارغ گردد و مطمئن شود باشد که معشوق خواهد که او را از خانه دل بدر کند نتواند و این در آن مقام بود که عاشق کامل بود امتناع وصول خود به معشوق تصور کند و با صرف عشق بسازد و طمع وصال از دل بیرون کند:

من با تو همی نرد خطر خواهم باخت هر چند بری همی دگر خواهم باخت
تا ظن نبری که مختصر خواهم باخت جز عشق تو هر چه هست خواهم باخت

فصل: عشق را همتی عالیست زیرا که متعالی صفت خواهد این قاعده درست است اما در مشاهده برخلاف این قاعده می باشد عشق پادشاه بسی مشاهده شده است بدانکه چون عشق یکی را صید کرد و در قید کرد اگرچه

شاه است بصورت، بنده شود بمعنی و چون یکی را بر بند عز معشوقی بر آورد اگر چه بنده بود بصورت، شاه بود بمعنی.

تُـدْعَى غُـلَامُـی ظَـاهِرًا وَ اَکـوُنُ فِی سِـرِّی غُـلَامُـکَ

علو همت عشق آنست از معشوق که وصل او ممکن الوجود بود بطبع محب کند آنچه در عالم صورت است از عشوه هواس که خود را عشق نام کرده است و از دون همتی آن را عشق انگاشته است و از اینجا بود که چون خطاب وَاِنَّ عَلَیْکَ لَعَنَتِی. بدان گردن کش رسید سر بر آورد و گفت فَبِعَزَّتِکَ.. یعنی من خود ترا برای تعزز تو دوست دارم و یقین دانم که هیچکس در خور تو نیست و چگونه آن معشوق را در عشق کسی در خور بود که حسن او را کمال و نهایت نبود.

ز ان فتنه شدم بدوزخ انور تو کاندر دو جهان نیست کسی در خور تو

فصل: کمال عاشقی در عشق آن بود که هستی مر معشوق را مسلم دارد و زحمت هستی خود از راه عشق بر دارد و می گوید:

لطفی بکن از راه وجودم بردار تا زحمت تو ز راه من کم گردد

فصل: پادشاهی عاشقی را گفت خواهی که من باشی گفت خواهم که من نباشم یعنی چون مرا از حریت من دل گرفته است بدان عوائق که تو بدان گرفتاری کی بنده شوم ای برادر عاشق باید که آزاد بود و بغم شاد بود آرزومند و دربند بود لعمری چون آرزومند او بود:

موقوف بجان اگر بمانی مانی زیرا که چو در عالم جانی جانی
این نکته اگر نیک بدانی دانی هر چیز که در جستن آنی آنی

فصل: عجب چون عاشق در عالم خود بار نمی یابد در عالم معشوق از کجا بار یابد یعنی عاشق بخود خود را نمی تواند بود که بخود معشوق بود و معشوق را از اشتغال بحسن و کرشمه خود از کجا پروای بودن عاشق باشد بدین نسبت درد عاشق ابدیست و اندوه او سرمدی.

تا جان دارم غم تو در جان دارم و اندوه تو از دو دیده پنهان دارم
غمهای تو چون گران ندارد باری بر دوش دل خویش کشم تا جان دارم

فصل: جفای معشوق عاشق بجان کشد و روا بود که بحدی برسد که عاشق بقوت خود آن بار نتواند کشید از حول و قوت معشوق استمداد کند در تحمل بار بلا پس باین نسبت در این مقام حامل بار بلا خود هم معشوق بود وَحَمَلْنَاہُمْ. سر این معنی است ای درویش جفاء معشوق در هر لباس که باشد ناز و کرشمه و دلال و برشکستن و تاب زلف و اشارت ابرو و غمز غمزه و بدنندان گرفتن از جفاهای معشوق لب و هر یک در سوزش عشق اثری دارد و بجان مشتاق المی میرساند و غیرت از آن جفاهاست زیرا که بیقین داند که ولایت ظاهرو باطن

او در قبضه اقتدار اوست بر او غیرت بردن از وفا بود تا از جفا این معانی رسد بذوق عاشقان را معلومست کار بجائی رسد که عاشق چنانکه می‌خواست از شراب وفا مست شود خواهد که از شراب جفا مست شود چنانکه مبارز در صف هیجا جان برکف نهد و صمصام جان انجام از نیام انتقام برآرد آسان ترکاری وی را فدا کردن جان بود و در پیش زخم داشتن ارکان بود اما در مستی جفا راه یک ساله بروزی بل بساعتی بتواند رفت: از درد کم آگاه بود مردم مست.

فصل: هر عاشقی را که نظر بر رخنه افتد چون از رخنه بیرون شود بعهد عشق و موعد وصل و مقصد صدق زود رسد.

فصل: غیرت صمصام جان انجام است اول صبر را از راه بردارد تا عاشق ناصبور شود و از ولایت خود دور شود چون ابر و باد در تک و پوی آید و چون مرگ و رزق در جست و جوی آید و می‌گوید:

نی مایه عشقت ای دل افروز کم است وان درد که دی بود نه امروز کم است
در هجر تو با صبر دلم را صنما نی ساز فزون شدست نی سوز کم است

آنچه عاشق خود را هلاک میکند از بی صبریست در مرتبه دوم صمصام غیرت بر پیوند عشق آید هر چیزی که عاشق را بر آن پیوندست همه از نظر او بردارد و بکلی روی دل او بمعشوق آرد تا ولایت دلش بکلی جز معشوق را مسلم نشود و پیوند او با معشوق محکم شود.

چون در دو جهان مثال تو کم دیدم از هر دو جهان برای تو ببریدم
پیوند مرا ز حضرت خویش مبر زیرا که ترا بر دو جهان بگزیدم

آنچه عاشق دل از جاه و مال و فرزند و پیوند برمی‌دارد بدین جهت است در مرتبه سیم صمصام غیرت بر معشوق آید و او را از راه عشق بردارد این عدل عشق است که بجور مانده است یعنی عاشق را با معشوق کفائی و همتائی و همسری نیست او را با عشق می‌باید ساخت و نقد وجود را در بحر بیساحل عشق انداخت و این رمزی عجیب است.

فصل: قوت عشق از عاشق دل و جان اوست در مرتبه اول و در مرتبه دوم کفر و ایمان اوست و در مرتبه سیم زمان و مکان اوست و در مرتبه چهارم حدوث و امکان اوست چون عشق از خوردن این قوتها پردازد عاشق صبور شود و غیور شود و در حضور شود و در پرتو آن نور شود پس خود نور شود و رود ثم قصور ثم شهود ثم وجود ثم خمود ثم سکوت ثم قبض ثم بسط و بحر ثم نهر ثم ییس.

فصل: در عشق عاشق را تلوین بود و تمکین بود تلوین با بقاء صفت بود و تمکین در فناء صفت بود صاحب تلوین بخود قائم بود و صاحب تمکین بمعشوق قائم بود صاحب تلوین طالب و صاحب تمکین واصل بود مهتر کلیم صاحب تلوین بود اضافت فعل او بدو کردند و کما جاء موسی لیمقاتنا مهتر حبیب صاحب تمکین بود

اضافت فعل او بخود کردند وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى.. اما عاشق را هرچه در تلوین عشق بیاد شود در تمکین عشق بدو باز رسد و این مقامی عالی است و درجه متعالی زیرا که در تمکین عشق بدرجه رسد که وصل و فراق و هستی و نیستی بنزد همت او یکسان بود و ادراک این سر نه آسان بود ای برادر معشوق را بخود نه وصال است و نه فراق چون عاشق در غلبه حال از ولایت خود بیرون افتد و از اوصاف خود فانی شود هر آینه بدو بقا یابد و از او لقا یابد چون از او لقا یافت و بقا بدو یافت چون در خود نگردد مقصود بیند بعد از آن او را از خود در خود نه فراق بود و نه وصال لَيْسَ عِنْدَ رَبِّكُمْ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ.

إِذَا طَلَعَ الصَّبَاحُ لِنَجْمِ رَاحٍ تَسَاوَى فِيهِ سَكْرَانٌ وَصَاحٍ

فصل: بوالعجب آینه‌ایست آینه عشق در وی صورت عاشق و جمال معشوق بنماید بی تعدد و تکثر و این معنی بیدوق فهم نشود و آنچه گفته‌اند که معشوق در خود نگردد عاشق را بیند زیرا که آفت عشق عاشق را نیست کرده است آنچه از او در علم معشوق حاصل است منظور اوست بی توهمی و تعددی و اگر بگویم که آنچه در علم معشوق حاصل است اوست راست بود معلوم و علم و عالم باشند بی تعدد:

یک چیز ای برادر گر عشق رهبر آید محبوب جان عاشق چون خیر محض باشد

از خیر محض ای دل هرگز بگوشه آید، باز آنچه عاشق در خود نگردد معشوق را بیند هم در حال فناء صفت در

هرچه نگردد او را بیند مَا رَأَيْتُ شَيْئًا قَطُّ إِلَّا اللَّهُ چون بدو بیند در مرتبه بی یَبْصُرُ هر آینه او را دیده باشد پس

هموش دیدار و هموش دیده بود وَذَلِكَ سِرٌّ عَزِيزٌ لِمَنْ فَهَمَّ.

فصل: نیکو گفته است آن عاشق که کمال جمال معشوق جز در آینه عشق نتوان دید چون از این طرف دیگر نقصان زایل شود عِنْدَ حُصُولِ الْكَمَالِ هم تعدد نیست زیرا که کمال در اسقاط اضافات است و این دقتی دارد عظیم در بیان نگنجد و میزان عقلش برنسنجد:

در آینه عشق همی دار نظر تا بوکه درو عکس جمالش بینی

فصل: معنی است که هیچ چیز را بدو راه نیست و هیچکس را از او آگاه نیست اما اگر بدو راه بود بجاسوسی عشق بود درین مرتبه عشق از منزل شاهی و پادشاهی بجاسوسی خود می‌رود و در عرف ثابت شود که چون پادشاهی در کمال حضانت بود و بر حول خود اعتماد کلی دارد خود بایشان بجاسوسی رود بَعِزَةِ اللَّهِ که چون سلطان عشق بجاسوسی رود از بعد آن فتحی بزرگ برآید چنانکه حقیقت آن در حد بیان نتوان آورد إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا بجاسوسی عشق بود اگر تقریب إِنَّا فَتَحْنَا بِآيَةِ الْكَمِّ تَرَالِي رَبِّكَ بدانی ذوق باید ذوق.

فصل: در ولایت عشق حیرت اندر حیرت بود و وله اندر وله ای برادر در او ان مشاهده معشوق حق وجود عاشق حیرت بود و وله و احتراق لَوْ كَشَفَهَا عَنْ وَجْهِهِ لَأَحْرَقَتْ سُبْحَاتُ وَجْهِهِ مَا نْتَهَى إِلَيْهِ بَصْرُهُ.

حیرت اندر حیرت است و بستگی در بستگی گه یقین گردد گمان و گه گمان گردد یقین

فصل: اختیار عاشق در عشق ز قهر محبوبست که در جام مکر بر عاشق عرضه کند و چنان نماید بدو که این بدو برای دفع عطش او می دهد تا او را از قلت عقل و سوء محبت بستاند و نوش کند عطش او زیادت شود و او نداند که هر که در غلبه عطش آب دریا خورد مُتَعَطِّش است نه مَتَرَوَى كَذَلِكَ الْعَشْقُ لِلْعَاشِقِ كَشَارِبِ مَاءِ الْبَحْرِ كَلَّمَا ازْدَادَ شُرْبًا ازْدَادَ عَطْشًا عجب یحیی معاذ رازی قَدَسَ اللّهُ رُوْحَهُ بسلطان اولیا قَدَسَ اللّهُ رُوْحَهُ بنوشت اینجا کسی است که یک قطره بخار عشق بمذاق او چکانیدند مست مست شد و از دست شد او جواب نوشت که اینجا کسی هست که جمله بخار محبت نوش کرد و لب بر لب نهاد و خاموش کرد.

فصل: این همه درد دل و اندوه جان فرزند آدم از اختیار است و درکسب همه زحمت راحت او در تقدیر است مَنْ أَيْقَنَ بِالْقَدَرِ كَيْفَ يَحْزَنُ وَرَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَيَخْتَارُ مَا كَانَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ. در عشق آنکه بختیار است بی اختیار است. عجب یکی را از ابنای ملوک ابایی پدید آمد بر بساط قربت باز یافت یکی او را دید ضعیف و نحیف شده و ذلولی و نحولی بدو راه یافته گفت در مقابله آنچه گذاشتی چه دادندگفت همه دادند چون مراد من از من سلب کردند او مراد من شد و من مرید او پس همه دادند و این خوش رمزیت:

پيوسته ز عشق در کشاکش باشم	وز غایت بیخودی در آتش باشم
از من تو مراد من اگر بستانی	و آنگاه مراد من شوی خوش باشم

فصل: مشایخ عراق گفتند لَا يَصِيرُ الْعَارِفُ عَارِفًا حَتَّى يَسْتَوِيَ الْمَنَعُ وَالْعَطَاءُ شبلی گفت لَا يَصِيرُ الْعَارِفُ عَارِفًا حَتَّى يَكُونَ الْمَنَعُ أَحَبُّ إِلَيْهِ مِنَ الْعَطَاءِ لِأَنَّ الْمَنَعَ حَقُّ الْحَقِّ مِنَ الْعَبْدِ وَالْعَطَاءَ حَقُّ الْعَبْدِ مِنَ الْحَقِّ وَالْعَاشِقُ الصَادِقُ مَنْ يَجْعَلُ مُرَادَهُ وَرَاءَ مُرَادِ مُرَادِهِ.

فصل: جنید را قدس الله سره گفتند خواهی که مر حضرت آفریدگار را بینی گفت نه گفت چرا گفت بخواست و نیافت بدین نسبت همه آفت در اختیار منست و من از آفت اختیار پناه بدو سازم چنانکه یکی را دیدند که غرق میشد گفتند خواهی که برائی و نجات یابی گفت نه گفتند خواهی که غرق شوی گفت نه گفتند پس چه خواهی گفت مراد من در مراد او نرسیده است آن خواهم که او خواهد عشق چون بدین مرتبه رسید کمال گیرد.

فصل: اگر عاشق تواند که بساط مهره قهر او باشد فثَمَّ حَيَاتُهُ چون طایعاً بساط مهره قهر او شد حکم او را باشد اگر کم زند و اگر بیش حکم او را بود اگر نقش وصل برآید فَعَيْشٌ فِي عَيْشٍ و اگر نقش فراق برآید فَطَمَسٌ فِي طَمَسٍ.

فصل: تا عاشق بندانسته است و مراد او در طلب او نبسته است از دردوانرهد چون یقین کند که درین راه طالب از یافت بود نه یافت از طلب دل از خود بردارد و بر او نهد نظر سر برگرفت پیر هری دارد که در مناجات خود گفته است الهی یافت تو آرزوی ماست اما دریافت تو نه بیازوی ماست چنانکه حکیم گفته همه چیز تا نجوئی نیابی بجز دوست که تا نیابی نجوئی:

یقین دان کو نباشی تو ولیکن نباشی در میان آنگه تو اوئی

فصل: روا بود که لطف معشوق پرده از پیش نظر عاشق بردارد تا نور چشمش را بقوت نور جمال خود از حدقه او بر باید و این آخر زخمی بود که بر هدف دیده او اندازد آه و هزار آه اگر جمالش در خیال آید و بماند ماندن خیال با عاشق مرهم آن زخم بود و این رمزی لطیف است:

فصل: دانم که سلطان خیال را قوت تغییر و تبدیل درین معنی نتواند بود زیرا که خیال محالی است و چون چیزی ندارد و ندیده است لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر این معنی را بچه مبادله کند فإن الشیطان لا یتمثل بی سر این سخن است در این رمز خلق الله ادم علی صورته باز می نماید هشدار.

فصل: اگر معشوق تخم عنایت بر زمین مراد عاشق افکند تا گل امیدی برآید روا بود که از رایحه آن مشام او

برآساید اما بر آن دل نهادن نشاید زیرا که او را کبریا و تعزز وصف لازمه ذات داشتست بدین تن درنهد:

گر او بخودم بقا دهد خوش باشد در بی خودیم لقا دهد خوش باشد

من خود کشم انتظار وصلش لیکن گر حضرت او رضا کند خوش باشد

رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ رَبَّنَا لَا تُرِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ رَبَّنَا أَتَمِّمَ لَنَا نُورَنَا وَاعْفِرْ لَنَا إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ وَبِالْإِجَابَةِ جَدِيرٌ. تَمَّ الرِّسَالَةُ بِعَوْنِ اللَّهِ الْمَلِكِ جَلَّ جَلَالُهُ بَتَارِيخِ ١٥ شَهْرِ جَمَادَى الثَّانِيَةِ.